دیوان کهنهٔ حافظ

دیوان کهنهٔ حافظ

انتشارات فرهنگ ایران زمین

سلسلهٔ متون و تحقیقات

زیر نظر ایرج افشار

شمارهٔ ۱۳

تهران - ۱۳۴۸

دیوان کهنهٔ حافظ

یادداشت

در سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ هفته‌ای یکی دوبار در خدمت فضلای ارجمند آقایان محمّد تقی مدرّس رضوی، جعفر سلطان القرّائی، محمّد تقی دانش پژوه، دکتر اصغر مهدوی و مرحوم دکتر مهدی بیانی کتابهای خطّی را که برای فروش به کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی عرضه می‌شد بررسی می‌کردیم و خریدن آن نسخه‌هایی که مزیّت داشت و شایستهٔ نگاهبانی بود با سنجش علمی و ارزشیابی دقیق توصیه می‌شد.

در یکی از روزهای پائیز ۱۳۴۶ که دکتر اصغر مهدوی و محمّد تقی دانش پژوه از جمعمان آمده بودند، آقای رحیم رحیمی کتابدار دلسوز و مطّلع قسمت نسخ خطّی آن کتابخانه که ارادت بدو را بیش از بیست سال در نهانخانهٔ دل خویش نهفته‌ام

نسخهٔ خطّی اوراق شدهٔ مشوّشی را به ما نمود. این نسخه، دیوان سلمان ساوجی بود و در حاشیه‌اش غزلیّات حافظ. چون قدیمی بود توجّه مرا جلب کرد.

شیوهٔ خط آن به قلم آهنین، کهنگی کاغذ، اسلوب جدول بندی و بالجمله تزیینات دیگر همه حکایت از آن داشت که کتابت نسخه از اوائل قرن نهم و به احتمال قوی مربوط به بیست سال اوّل آن قرن است. آقای رحیمی در قیاس با نسخی ازین دست که در مجلس شورای ملّی چند تائی دارند نسخه را کمی قدیمتر می‌دانست. من به او گفتم باداشتن معیارهای مورد اعتمادی که درین بیست سال اخیر در باب شناخت اشعار حافظ با کوششهای مجتبیٰ مینوی و دکتر پرویز ناتل خانلری به‌دست آمده است تشخیص اصالت اشعار و تخمین قدمت نسخه دشوار نخواهد بود.

پس چند مورد خاصّ را یادداشت کردم و با یادداشتهای دکتر پرویز ناتل خانلری و چاپ مختار او و آنچه از استاد مجتبیٰ مینوی به‌یاد داشتم سنجیدم و معتقد شدم که نسخه‌ای معتبر و نزدیک به عصر حافظ و قابل نشر است و اگر آن را به چاپ برسانم

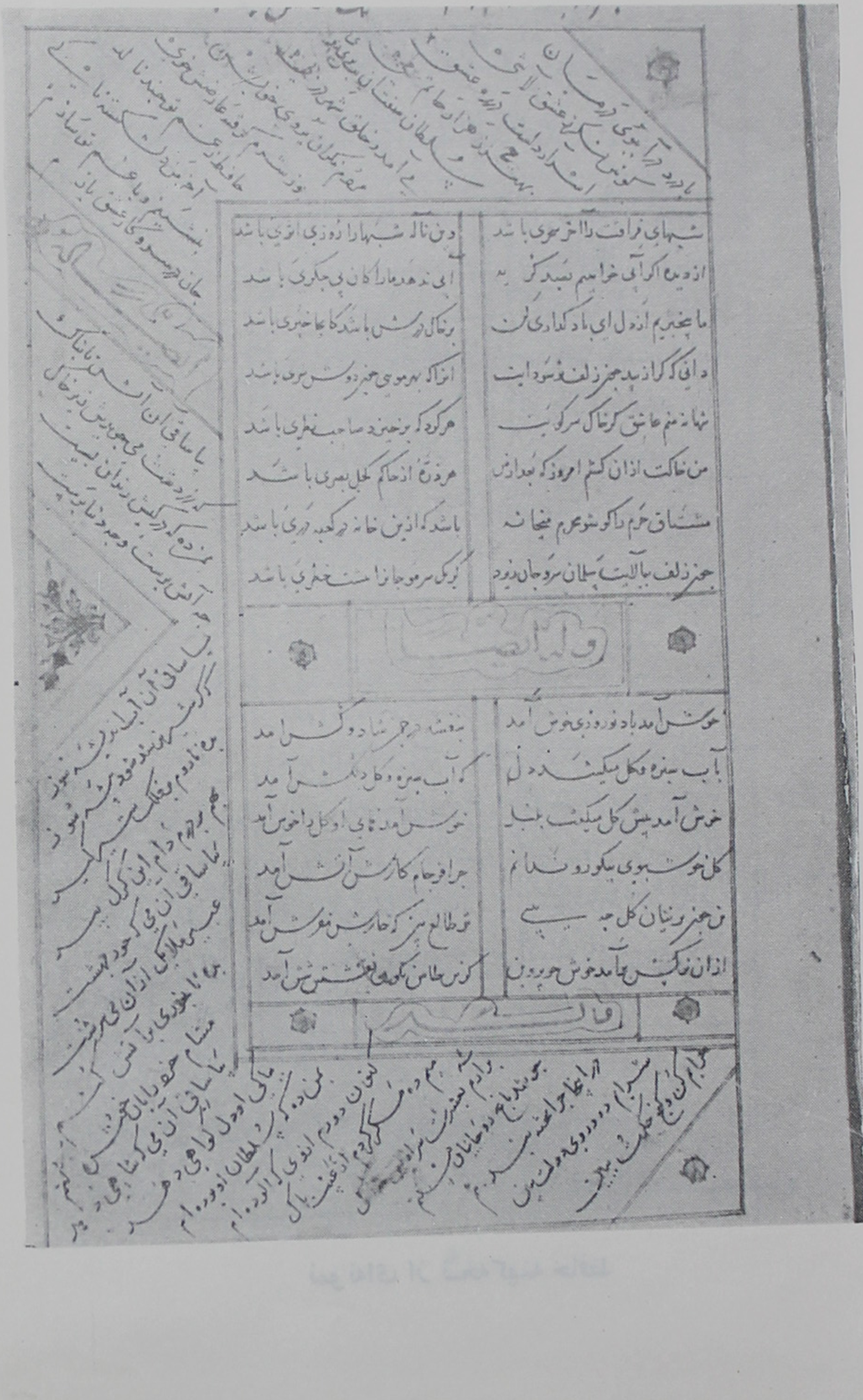
مورد استفاده و مطابقهٔ تمام کسانی خواهد بود که دیوان حافظ را به دید تحقیق می‌نگرند.[1]

پس به‌لطف خانم فخری راستکار رئیس محترم کتابخانهٔ مذکور عکسی تهیّه و آن‌را بانسخهٔ چاپی قزوینی - غنی مقابله و آمادهٔ چاپ کردم. آقای ابراهیم رمضانی باگشاده‌رویی پذیرفت که این دیوان کهنهٔ حافظ را به سرمایهٔ انتشارات ابن سینا به‌چاپ برساند و در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین منتشر کند.

موقعی که چاپ کتاب شروع شد مجتبیٰ مینوی در سفر علمی بود و دست من کوتاه تا در حلّ معضلات نسخه از همّتش و محبّتش و بصیرتش مددی بگیرم. چاپ نیمی بیشتر از کتاب که به اتمام رسید ایشان از سفر بازگشت و فرصتی شد که قریب یکصد صفحهٔ اخیر دیوان را از نظر دقیق

---

۱ - آقای مجتبیٰ مینوی بجز نسخه‌های معروف حافظ که در چاپ قزوینی معرّفی شده‌است چند نسخهٔ قدیمی دیگر را جمع کرده‌اند و درصددند که باشتراك آقای دکتر پرویز ناتل خانلری چاپ منقّح و انتقادی از دیوان نشر کنند. از نسخ قدیمی و معتبر که ایشان استفاده خواهند کرد نسخه‌های مورخ ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۴ و ۸۲۵ قابل ذکر است.



شبهای فراقت را آخر سحری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم ببدد گر ...
ما بیخبریم از دل ای باد گداری کن
دانی که گرا ازبد جز زلف تو سودا بت
نهانه منم عاشق گر تاک سر کوبت
من خاک اذان کشتم امروز که بعد از من
مشتاق حرم را کو شو محرم میخانه
جز زلف بالایت سلمان سرو جان دزود

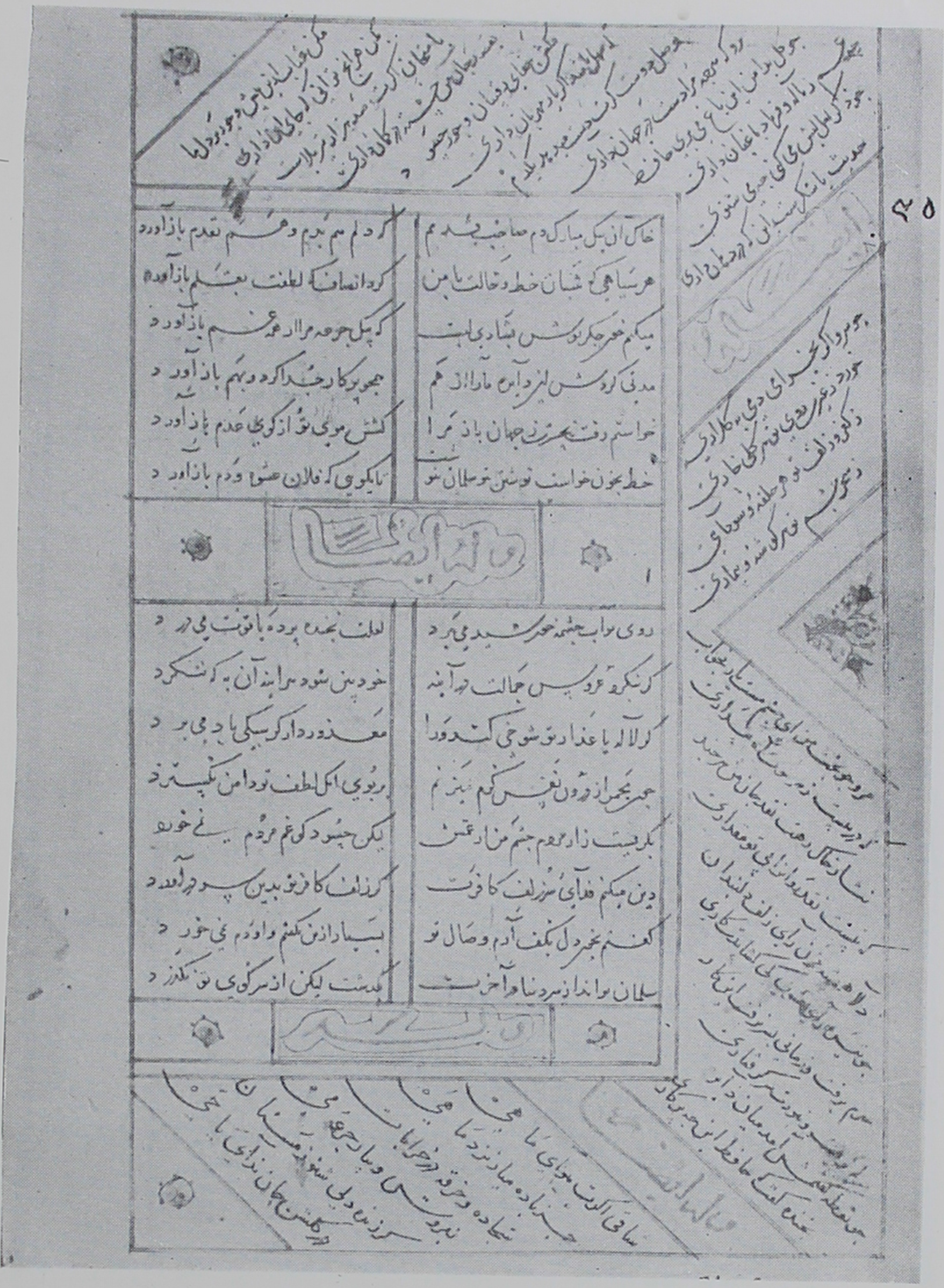
در نالهٔ شبها را زوری اثری باشد
ای زاهد ما را کان بی جگری باشد
برخاک درش باشد کانجا خبری باشد
از آنکه بهر موی جز دوش سری باشد
هر کو که بو ... صاحب نظری باشد
هر دم ز از جام لعل بصری باشد
باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
برگ سر موجا را مشت خبری باشد

وله ایضاً

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد
با آب سبزه و گل میکشد دل
خوش آمد پیش گل میکشد ...
گل خوشبوی نیکو ...
ز جز و ... گل ...
از آن نرگس جامد خوش ...

بنفشه در چمن شاد و گل آمد
که آب سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد نای او گل را خوش آمد
چرا در جام کارش آتش آمد
تو طالع بین که کارش مغرش آمد
که زین طاس ... نقشش خوش آمد

وله



نمونه‌ای از نسخه کهنه حافظ

استاد بگذرانم . چون ایشان با تخصّص مخصوص به خود نسخه‌را قابل اعتنا دانستند دلم در کار گرمتر و امیدم به‌مقبول و مطلوب واقع شدن نسخه بیشتر شد . نیز در فرصتی کوتاه قسمتی از اوراق چاپ شده‌را از نظر آقای دکتر پرویز ناتل خانلری گذرانیدم و ایشان‌هم به‌مهر و لطف و عُلقه در آن نگریستند .

* * *

نکته‌هایی چند که باید به اطّلاع خوانندگان در مورد این چاپ برسد بدین شرح است :

* نسخه به خطّ نسخ و قلم آهنی است و در کتابت آن بعضی اغلاط و سهو القلمها دیده می‌شود .

* از قسمتِ انتهای دیوان حافظِ این مجموعهٔ خطّی چند بیتی از قطعات و رباعیّات افتاده است .

* چند ورق از میان نسخه افتادگی دارد و طبعاً بعضی از غزلها ناتمام مانده یا از آغاز آنها ابیاتی افتاده است . درین موارد الحاق و تصرّفی نشد و در ذیل هر غزل به این نوع عیوب و سقطها اشاره شد .

* اساس مقابلهٔ من با چاپ معروف و معتبر قزوینی – غنی بوده است.

* متن نسخه را عیناً نقل کرده‌ام و اختلافات چاپ قزوینی – غنی را در حاشیه آورده‌ام.

* نسخه بدلها را در زیر صفحه چنانکه اکنون مرسوم است ننوشتم بلکه در هامش روبروی هر سطر به سنّت دیرینهٔ نسخه نویسان نقل کرده‌ام. تصوّر می‌کنم زودتر، آسانتر، دلپذیرتر و چشم گیرتر مورد توجّه خواننده واقع می‌شود.

* در موارد بسیار نادر که غلط بودن متن نسخه بسیار واضح و مسلّم بود صحیح را از نسخهٔ قزوینی گرفته و ضبط نسخه را در حاشیه با علامت «م» نقل کرده‌ام.

* اگر غزلی در چاپ قزوینی نبود متذکّر شده‌ام. برای نشان دادن نسخه بدلها به تفاریق به چاپهای حسین پژمان، مسعود فرزاد، ابوالقاسم انجوی اشاره شده است.

* از نقطه گذاری به شیوهٔ امروزیها در دیوان شاعر قرن هشتم خود داری شد، مگر در مواردی شاذّ که ضرورت مبرم در بهتر خواندن شعر احساس شده باشد.

* رسم الخطّ نسخه کاملاً قابل تقلید نبود . جاگرفتن مصاریع و خوش شکلی آنها گاه مرا از روش مختارم دور کرد . بطور مثال با اینکه خواستار جدا نوشتن «می» و «به» بودم در بعضی از موارد خلاف آن هم مشاهده می‌شود .

* بجای یای کوچک همزه وار که در نسخ قدیم علامت یای نکره است « ای » را مرجّح دانسته‌ام .

* به پس و پیشی ابیات مطلقاً اشاره‌ای نشده . ولی باید گفت که پس و پیشی ابیات در این نسخه بسیار قابل توجّه است .

* بعضی مصاریع و کلمات که از قلم کاتب نسخه ساقط شده بود درمیان [ ] به چاپ رسیده است .

* شماره گذاری غزلیّات و قطعاتْ الحاقی و از نویسندهٔ این کلمات است .

* خطّ مورّب بدین شکل / درکنار هر کلمه نشانی است برای توجّه خواننده به نسخه بدلها و موارد اختلاف .

* دو جدول یکی به ترتیب الفبائی کلمات مصاریع اوّل غزلها و دیگر به ترتیب الفبائی قوافی و ردیفهای غزلیّات برای یافتن ابیات و غزلها تهیّه و در انتهای دیوان چاپ شده است .

***

نمی دانم این نسخه چه‌نوع قبول خواهدا فتاد ! دلم از بیم می‌لرزد که مبادا روان لطیف شاعر آسمانی اندیشهٔ زبان شیرین فارسی مکدّر شود، ازین بابت که چرا دیوان تصرّف دیده‌ای را ازو چاپ کرده‌ام .

ایرج افشار

تهران ، هفدهم شهریور ۱۳۴۸

دیوان کهنهٔ حافظ

از روی نسخهٔ خطّی نزدیک به زمان شاعر

بکوشش

ایرج افشار

انتشارات ابن‌سینا

چاپ اول این دیوان در دوهزارنسخه بسرمایهٔ انتشارات ابن‌سینا
در چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران به‌پایان رسید

تهران ، مهر ۱۳۴۸

[۱]

دیوان مولانا شمس الدّین محمّد حافظ

الا یا ایّها السّاقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به‌می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه‌و رسم و/ منزلها — بی «و»

مرا درمنزل جانان چه امن عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببد نامی کشید آری/ — آخر
نهان کی ماند آن حالی کزان/ سازند محفلها — رازی کزو

حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق تهوی دع الدّنیا و اهملها/ — م: مقیما تلق تهوی دع الدنیا و اهلیها

حرف الالف

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گُلگشت مُصلّا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر/ دل که ترکان خوان یغما را
صبر از

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خطّ چه حاجت روی زیبارا

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی/
جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی/
اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر/ دارند
دوست تر
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

[۳]

ایضاً له

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظرمران گدارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگرآن شهاب ثاقب مددی دهد خُدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
زفریب او بیندیش وغلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
توازین چه سود داری که نمی کنی مُدارا

همه‌شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بـه پیام آشنایان بنوازد آشنا را

[٤]

وله ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان با/ لب آمده — بر
بازگردد یا در/ آید چیست فرمان شما — بر

باصبا همراه بفرست از رخت گل° دسته‌ای — گلدستهٔ
بو که بویی بشنویم ازخاک بُستان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دوردار ازخاک ره/ دامن چو برما بگذری — و خون
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

عمرمان باد و مراد این ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از/عافیت — م : ار
به که نفروشند مستوری بمستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی/ — بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان/ شما — چوگان

گرچه‌دوریم از بساط قرب همّت دور نیست

بندهٔ شاه شماییم و ثنا خـوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خـدا را همّتی

تا ببوسم همچو گردون / خاک ایوان شما — اختر

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بـگو

روزی ما بـاد لعل شکـّر افشان شما

[٥]

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی

مژدهٔ / ما برسان سرو وگل و ریحان را — خدمت

گرچنین جلوه کند مغ بچهٔ باده فروش

خاک روب درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان/ می‌خندند — م: کسان

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که ببادی شمرد/ طوفان را — به آبی نخرد

هرکرا خوابگه آخر/ مشتی خاکست — م: + این

گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کین/ سیه کاسه بآخر/ بکشد مهمان را — کان... درآخر

آن تو شد | ماه کنعانی من مسند مصر از پی تست/

وقت | گاه/ آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می‌خور و رندی کن وخوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

[٦]

وله ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سرکن غم ایام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چندازین باد غرور | شستن اولی نقش/ نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل سودایم/ | کس نمی‌دانم/ زخاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبرکن حافظ بسختی روزوشب | عاقبت روزی بیابی کام را

خاك برسر نفس

شیدای خود
نمی بینم

[۷]

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری هوای/ می لعل فام را

صفای

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باده/ بدستست خام/ را

باد ... دام

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را

ای دل شباب رفت ونچیدی گلی ز عمر/
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

عیش

حال درون پرده ز رندان مست پرس
کین راه نیست عالم عالی مقام را

م: بیت را ندارد

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مُدام را

ما را بر آستان تو بس حقّ خدمتست
ای شاه/ باز بین بترحّم غُلام را

خواجه

حافظ غلام/ جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ و جام/ را

مرید

«جام» با «واو»

[۸]

ایضاً له

دل میرود ز دستم صاحب دلان خُدا را

دردا که درد/ پنهان خواهد شد آشکارا　　راز

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار/ آشنا را　　دیدار

درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصّبوح هبّوا یا ایّها السّکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است/ وافسون　　م : ایست

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان تعطّف/ با دشمنان مُدارا　　مروت

آیینهٔ سکندر جام میست/ بنگر　　جمست

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقّدی کن درویش بی نوا را

هنگام تنگدستی درعیش کوش ومستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشوکه چون شمع ازغیرتت بسوزد

دلبر که درکف او مومست سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت پیران/ پارسا را — رندان

حافظ بخود بپوشید/ این خرقهٔ می‌آلود — نپوشید

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

[۹]

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع و / وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

بی «واو»

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص/ آفتاب کجا

شمع

چو کحل بینش ما خاك آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه می‌داری/
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

مدار ای دوست

[۱۰]

و له ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد دار محبّان باده پیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی بکنی/ عندلیب شیدا را — نکنی

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مُرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سَهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر/ جمال تو عیب — در

که رسم/ مهر و وفا نیست روی زیبا را — وضع

در آسمان نه عجب گر ز گفتهٔ حافظ

سماع/ زهره برقص آورد زلیخا/ را — سرود ... مسیحا

[۱۱]

ایضاً له

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن/ که کار جهان شد بکام ما
بگو

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذّت عیش/ مُدام ما
شرب

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سَهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر دلبر/ پیام ما
جانان

گو نام ما ز یاد بعَمْدا چه می بَری
خود آید آنک یاد نیاید/ ز نام ما
نیاری

حافظ زدیده دامن/ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دانهٔ

[۱۲]

حرف البا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آورد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خطّت گرد رخ/ مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خطّ مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

[۱۳]

حرف التا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرّم بااوست

ولی گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیکث/
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

مشکین خال شیرین/ که برآن عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دامن روی خوبست و کمال هنر و گوهر/ پاکث
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکث بخشایش بس روح مکرّم بااوست

[١٤]

ایضاً له

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست

ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیّ و حریفی گرت بچنگ افتد

بعقل نوش که ایّام فتنه انگیزست

ز رنگ باده/ بشوئیم خرقها در اشک/ — به‌آب دیده / از می

که موسم ورع و روزگار پرهیزست

در آستین مرقّع پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان

که قطره‌اش/ سر کسری و تاج پرویزست — ریزه‌اش

مجوی عیش خوش از دور واژگون/ سپهر — باژگون

که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

[۱۵]

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

ودیو پری نهفته رخ خویش/ در کرشمهٔ حسن
دیده بسوخت عقل/ زحیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ ازچه سُفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بے سببیست

درین چمن گل بے خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

(ندارد) دوای درد خود اکنون از آن مفرّح جوی
که در صراحی چینی و ساغر حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجیّ و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

[۱٦]

و له

(نسخه دراینجا دو برگ افتادگی دارد)

. . . .

. . . .

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچولاله جگرم بی می و پیمانه/ بسوخت　　خمخانه

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم

خرقه‌ازمن/ بدر آورد و بشکرانه بسوخت　　سر

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

[۱۷]

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وآن پیر سال‌خورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
هرسروقد که برمه وخورحسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دل فریب
گویی که پسته‌ای/سخن اندر/ شکر گرفت — پستهٔ تو ... در
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ ساخت/ شعر ترا و بزر گرفت — کرد

[۱۸]

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم و همّت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر/ آن دل که نخواهد شادت
شُکر ایزد که درین باد/ خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بددور کزان تفرقه خوش/ باز آورد
طالع نامور و دولت فرخ زادت /

حافظ از دست مده صحبت/ این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

مر
ز تاراج
تفرقه‌ات
مادرزادت
دولت

[۱۹]

ایضاً له

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

خارها بر دل ریش آمد از ایّام فراق
گل بستان وصالش بنچیدیم و برفت

(ندارد)

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم/
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

عشوه داد ند که برما گذری خواهی کرد

شد چمان در چمن لطف وملاحت وانگه/
در گلستان جمالش/ نچمیدیم و برفت

حسن و لطافت لیکن

وصالش

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

[۲۰]

و له ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم راست/ — باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست/ — مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من ومقام رضا بعد ازین و جور/ رقیب — شکر
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن ور/ چه برمُراد وزد/ — گر ... رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

[۲۱]

ایضاً له

(اینجا ظاهراً نسخه افتادگی دارد)

مهر

چو شمع / صبحدمم شد ز روی او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

[۲۲]

ایضاً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایّامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی/ نتوانیم رسید — عالی

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می‌چو/ازخم بسبورفت وگل انداخت/نقاب — چون‌می... افگند

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صُحبت بدنامی چند

عیب می‌چون همه/ گفتی هنرش نیز بگوی/ — جمله‌چو... بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیرمیخانه چه‌خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

فروغ

حافظ ازشوق رخ مهرفروز/ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

[۲۳]

ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من/ نرگس او سرگران کرد — ما

کجا/ گویم که من با/ درد جان سوز — کرا ... بااین
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان چون/ توان گفت — کی
که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

[۲٤]

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه — آخ / از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افکار چه کرد

جام میم ده — ساقیا باده بیاور / که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم — کس ندانست / که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست — نیست معلوم / که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

[۲۵]

ایضاً له

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّیّ صفاتم دادند

چه مُبارک سحری بود وچه فرخنده دمی/ — شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و حسن و جمال/ — وصف جمال
که در آنجا خبر از پرتو/ ذاتم دادند — جلوهٔ

من اگر کامروا گشتم وخوش دل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفرخواهم یافت — (ندارد)
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایّام نجاتم دادند

[۲۶]

ایضاً له

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچ سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک توان در/ رخ جانان دیدن — تواند
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

دامن‌دوست بصد خون‌دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سروبالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه سما/ نتوان گفت — فلک
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدّیست که آهسته دُعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

[۲۷]

ایضاً له

در نظربازی من بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من/ با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف‌عشق‌وگله از یارزهی‌لاف‌و/دروغ — «و» (ندارد)
عشق‌بازان چنین مُستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
مه/ و خورشید همین آینه می‌گردانند — ماه

گر شوند آگه از احوال دل/ مغبچگان — اندیشهٔ ما
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مُراد/ — چه شد
دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند

[۲۸]

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر آنرا/ که میان من و او صلح افتاد
حوریان/ رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دوملّت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت در/ افسانه زدند
آتش آن نیست که بر/ شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که درخرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید/ از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن/ شانه زدند

ایزد
صوفیان
ره
از
نگشاد
سخن‌را بقلم

[۲۹]

وله ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبّت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود بما گذر/ چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد/
شوخی نگر/ که مرغ دلم بال و پر بسوخت/
سودای جام/ عاشقی ازسر بدر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما/ بی‌نظر نکرد

کلکٔ زبان کشیدهٔ/ حافظ درانجمن
با کس نگفت راز تو تا ترکٔ سر نکرد

گذر بما

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

مکن که مرغ دل بیقرار من دام

من

بریده

بیت آخر درچاپ قزوینی بیت آخرغزل « رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد » است .
(نگاه کنید به صفحهٔ ۳۸ همین چاپ)

[۳۰]

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده کـه تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و پردهٔ/ عشّاق می‌درند/ — رونق... می‌برند
عیب جـوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند سرّ/ عشق مگویید و مشنوید — رمز
مشکل حکایتیست کـه تقریر می‌کنند

صد آب رو/ به نیم نظر می‌توان خرید — ملک‌دل
خوبان درین معامـله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل یار/ — دوست
بعضی/ دگـر حواله بتقدیر می‌کنند — قومی

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ/ — دهر
کین کارخانه‌ایست کـه تغییر می‌کنند

می خور که شیخ وحافظ ومفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

[۳۶]

ایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید

تا بگوید حریفان که چرا دوری کرد — نگویند حریفان

جای آنست که در عقد وصالش گیرند

دختری مست چنین کین همه مستوری کرد — [illegible]

بشکفت از گل طبعم به نسیمش بشکفت — غنچهٔ گلبن وصلم / ز نسیمش بشکفت

مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

[۳۲]

وله ایضاً

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند
چنان نماند و/ چنین نیز هم نخواهد ماند

«و» را ندارد

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت زنقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ/ هستی رقم نخواهد ماند

م : صفیحه

سحر کرشمهٔ لطفم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

(بیت‌را ندارد)

بدین

برین/ رواق زبرجد نوشته‌اند بزر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

درحاشیه به خط دیگر دارد

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

[۳۳]

ایضاً له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یاربّ تو این/ جوان دلاور نگاه دار — آن
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من/ — زافغان من نخفت
آن/ شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد — وان

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو صبح/ — شمع
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ دل سست مذهبست/ — بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیر/ تو جان‌را سپر نکرد — تیغ

کلک زبان کشیدهٔ/ حافظ در انجمن — بریدهٔ
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

[۳٤]

وله ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بر بندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند/
ز چشم لعل رمّانی چو می خندید می بارید/
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند
بعمری یک نفس باما چو بنشینند برخیزند
نهان/ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور این/ مرادْ آنان که بر دارند بر دارند
که بااین درد اگر دردرد/ درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُریابند
رخ مهر از سحر خیزان بگردانند/ اگردانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین/ درگاه حافظ را چو می بینند/ می رانند

م : بگشایند (بخط دیگر) می خند ندمی بارند

نهال

از

بند

نگردانند

بدین ... می خوانند

ق : مصراع دوم بیت پنجم وهفتم جابه‌جاست .

[۳۵]

ایضاً له

ساها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وآنچ خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری را که بپرورد صدف در همه عمر/ — گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گم شدگان ره/ دریا می‌کرد — لب

مشکل خویش بر پیر مغان برد که او/ — بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معمّا می‌کرد

دیدمش فارغ وخرّم/ قدح باده بدست — خرم وخندان
واندرآن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ارْ زانک/ مدد فرماید — باز
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی کیست/ — چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

[٣٦]

وله ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل بامن/ چها کرد	ما
ازآن رنگ رخم خون دل انداخت/	وزان گلشن به خارم مبتلا کرد	در دل افتاد
غلام همّت آن نازنینم	که کار خیر بی رو[ی] وریا کرد	
خوشش آمد/ نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد	باد آن
من از بیگانگان دیگر ننالم	که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد	
گر ازسلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد	
نقاب گل کشیده/ زلف سنبل	گره بند قبا چون/ غنچه وا کرد	کشیدو/ ...قبای
بهرسو بلبل بی دل بافغان/	تنعّم زان/ میان باد صبا کرد	عاشق در افغان ... از
وفا ازخواجگان ملک/ با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد	شهر

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه اززهد ریا کرد

[۳۷]

وله ایضاً

شراب بی‌غش و ساقیّ خوش‌دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند/ — نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست ونامه‌سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مدان/ حقیر گدایان عشق را کین قوم — مبین
شهان بی کمر و خسروان بے کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان/ درش محرمان پادشهند — سالکان

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند/ — ننهند

جناب عشق بلندست همّتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همّتان بخود ندهند

[۳۸]

ایضاً له

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند	
هر کجا آن شاخ نرگس بگذرد/	گلرخانش دیده نرگس دان کنند	بشکفد
سرو ما چون سازد/ آغاز سماع	قدسیان در/ عرش دست افشان کنند	یار ما چون گیرد بر
ای جوان دولتی / گوی ببر	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند	سرو قد
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمایی بجان فرمان/ کنند	فرمان تو باشد آن
مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند	
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای	این حکایتها که از طوفان کنند	
اصل گل وصلست لیکن اهل راز/	عیشها / در بوتهٔ هجران کنند	خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز عیش خوش

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

[۳۹]

وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازیّ چرخ بشکنندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل/ راز کرد — م : ظ، اصل

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان

دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

وآهنگ بازگشت ز/ راه حجاز کرد — به

ای دل بیا که ما [به] پناه خدا رویم/ — م : برویم

زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن ْهرانک/ محبّت نه راست باخت — که هر که

عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غرّه مشو که گربهٔ عابد/ نماز کرد　　　　زاهد

[٤٠]

ایضاً له

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانهٔ / ما را ببو درکار می‌آورد

شوریدهٔ

زرشک تار زلف دوست برباد هوا می‌داد
دم هرنافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد

(بیت را ندارد)

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد

بقول مطرب وساقی برون رفتم که منبررو/
ازین‌راه گران منزل/ خبردشوار می‌آورد

گه و بیگه

کز ان راه... قاصد

سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنّار می‌آورد

من این/شکل صنوبر را ز باغ‌سینه/ برکندم
که‌هرگل کز ویم/بشکفت محنت بارمی‌آورد

آن... دیده

غمش

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی/ نمی کردم که صوفی کار/ می‌آورد

منعش... صوفی‌وار

[٤١]

وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند/ سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقّ کرامت گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو بر/ از هرطرف هزارانند

تو دستگیر شو ای پیک/ خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

[٤٢]

وله ایضاً

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که باخرده/دان کنند

نکته

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه چه تقوی و مذهبست/
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

نه آئین مذهب است

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست/
گفت این دعا ملائک/ هفت آسمان کنند

دولت او ورد حافظ است

م: ملائکی

[۴۳]

ایضاً له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غم دیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانمرد/ که می‌زد رقم خیر/ قبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد

جوانبخت... خیرو

کاغذ و کلک/ بخوناب بشویم که ملک/
ره نمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذین جامه... فلك

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر/
آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

م : مسیحا (؟)

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشّاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هرکه اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه شد آن یار وفا/ یاد نکرد

بشد یار و زما

غزلیّات عراقی‌است سرود حافظ
که‌شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

[٤٤]

و له ایضاً

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من / بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

ما

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

ار طنز / می‌نمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد / خود پسند

گر جلوه

شیخ

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ / کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

سرو قد

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[٤٥]

ایضاً له

کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
[ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
بدورگل منشین بی‌شراب وشاهد وچنگ]
که همچو دور/ بقا هفته‌ای بود معدود
شد از بروج/ ریاحین چو آسمان روشن
زمین باخترش همچون بطالع مسعود(؟)/
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خُلد برین شد بدور سوسن وگل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

روز

خروج

زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مُرغ درآید بنغمهٔ داود

آصف عهد

بخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر/
وزیر ملک سلیمان عماددین محمود

[٤٦]

ایضاً له

دوای غصّهٔ گردون اگر توانی کرد

بدور بادهٔ گلگون مگر توانی کرد / (مطلع فرق دارد)

مباش بی می و معشوق/ زیر طاق سپهر — مطرب که

بدین ترانه غم از دل برون/ توانی کرد — به در

گدایی در میخانه طرفه اکسیرست

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور / نظم امروز — + و

بفیض بخشش/ اهل نظر توانی کرد — بخشی

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت/ گر آگهی داری/ — هدایت ... یابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

کار طمع مدار که کاری/ دگر توانی کرد

گرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه طریقت گذر توانی کـرد

مطلع درچاپ قزوینی

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد

که خاکِ میکده کحل بصرتوانی کرد

[٤٧]

ایضاً له *

بر سر بازارِ جانْ یاران/ منادی می‌زنند — جانبازان
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می‌برد/ تا ایمن از وی نغنوید — برد و شد

هر که این تلخم دهد شیرین بهایش جان/ دهم — آن ... حلوا بها جانش
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شب گردِ تیز/ تلخِ گلرنگست و مست — تند
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

* ـ درچاپ قزوینی جزء قطعات است .

[٤٨]

ایضاً له *

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هرآن کو چو حافظ کشد درد درد

* - درچاپ قزوینی نیست.

[٤٩]

وله ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه‌کار

بگذارند و ‌ی/ طرّه یاری گیرند — خم

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

کز فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازو پرهیز بخوبان مفروش

که درین ملک/ حصاری بسواری گیرند — خیل

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون

که بنوک/ مژه هرلحظه شکاری گیرند — تیر

رقص برشعرخوش/ وناله‌ٔ نی خوش باشد — تر

خاصه‌رقصی که‌درو/دست‌نگاری گیرند — آن

حافظ ابنای زمان‌را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

[۵۰]

وله ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

من
اگر از پرده برون شد دل ما/عیب‌مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

محتسب شیخ شد وفسق خود از یاد ببرد
خرقه پوشان دگرمست گذشتند وگذشت/
قصّهٔ ماست که بر هرسر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمارکه چون چشم توگردد نرگس
تو
شیوهٔ آن/ نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید وجاوید گرفتار بماند

[۵۱]

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر/ نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که باهمه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می کشد به‌طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور/ که‌این معجون
مفرّحیست که/ اندیشهٔ خطا ببرد

اگر

ده
فراغت آرد و

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

[۵۲]

ایضاً له

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور هنرمند/ من آن ماه که او را

خردمند

با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد

آری چکنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل وسبزه ولیکن/

و نسرین

افسوس که آن گنج روان ره گذری بود

اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت

باقی همه بے حاصلی و بیخبری بود

خودرا بکشد/ بلبل ازین رشک که گل را　　　　　　　　بکش ای

با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب ودرس/سحری بود　　　　　　　　ورد

[۵۳]

وله ایضاً

آنکه رخسار ترا برگ گل و نسرین داد

صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من مسکین/ داد

غمگین

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم

که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست

آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن یار ولب‌جو

خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین‌داد

خوش عروسیست جهان ازره صورت لیکن

هر که پیوست بدو عمر خودش کابین/ داد

کاوین

درکف غصّهٔ دوران دل حافظ خون شد

ازفراق رخش/ای خواجه قوام‌الدین داد

رخت

[٥٤]

ایضاً له

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواداری/ وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه° صد افسوس
ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریت که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که باخاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو غمزه خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

[۵۵]

و له ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه‌می میخواهم ومطرب که‌میگوید‌رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این‌شرمساری تابکی‌خواهم‌کشید/

بارعشق‌ومفلسی صعب است می باید کشید

قحط‌جودست‌آب روی‌خودنمی بایدفروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالباً/خواهدگشوداز‌دولتم‌کاری‌که‌دوش
من همی کردم دعا وصبح صادق می‌دمید

گوئیا

بالبی° وصدهزاران خنده‌آمدگل° بپرس/
کز/ کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

بباغ

از

دامنی گرچاک‌شددرعالم‌رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این‌لطافت/ کزلب‌لعل‌تومن گفتم‌که‌گفت
وآن تطاول کزسرزلف‌تومن دیدم که‌دید

لطائف

تیر عاشق‌کش ندانم بردل حافظ که زد
این‌قدر دیدم/ که‌ازشعرترش‌خون‌میچکید

دانم

[۵٦]

ایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته بـه پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین/ اشک چو باران که دگر — برین
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گـر نثار قـدم یار گـرامی نـکنم
جوهر/ جان به‌چه کار دگرم باز آید — گوهر

آنک تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بـکنم / گـر بسرم باز آید — ازخدا می‌طلبم

مانعش غلغل چنگست وشکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بـاز آیـد

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم[۱]
گر ببینم کـه مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همّتی تا بسلامت ز درم باز آید

۱ ــ «ازنم» هم خوانده می‌شود .

[۵۷]

و له ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من/ وفاداری کند

برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

ما

اوّل ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی

وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کارد لم نگشود ازو

نومید نتوان شد ازو باشد که غمخواری/ کند

دلداری

گفتم گره نگشوده‌ام/ زان طرّه تا من بوده‌ام

گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

م : نگشوده‌ای

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو

ازمستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با/من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

چون

زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم

از بندو زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان زلف مشکین/رنگ او بسیار مکّاری/ کند

شب ... طراری

[۵۸]

وله ایضاً

اگر ببادهٔ مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز/ عشق

من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امّید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

تراکه‌حسن‌خداداده‌هست‌وروی‌چومه/

چه حاجتست که مشّاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس‌جهان ولی‌هش‌دار

که این مخدّره در عقدکس نمی‌پاید /

نخواهد این چمن‌از سرو ولاله خالی‌شد

یکی همی رود و دیگری همی آید

از

وحجلهٔ بخت

زنمی آید

(بیت را ندارد)

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشداگر

بیک شکر — ببوسه‌ای/ ز تو دلخسته‌ای بیاساید

خدای را مپسند — بخنده گفت که حافظ روا مدار آخر/

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

[۵۹]

ایضاً له

از سر کوی تو هرکو بملامت برود

نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالکٔ از نور هدایت ببرد راه بدوست

که بجایی برسد گر بضلالت برود

گروی/ آخر عمر از می و معشوق بگیر — کام خود

حیف از اوقات/ که یکسر ببطالت برود — حیف اوقات

ای دلیل ره/ گم گشته خدا را مددی — دل

که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه از یکجایست/ — برخاتمت است

کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف/ خدا — حفظ

بتحمّل/ بنشیند بجلالت برود — به تجمل

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

[٦٠]

ایضاً له

م : مصاریع پس و پیش

آنکس که بدست جام دارد ‌‌ ‌ سلطانی جم مُدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت ‌ ‌ در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار ‌ ‌ کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی ‌ ‌ تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست ‌ ‌ در دور کسی که کام دارد

خوشت به

نرگس همه شیوهای مستی ‌ ‌ از چشم خوش‌تو/ وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را ‌ ‌ وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان ‌ ‌ لعلت نمکی تمام دارد

درچاه ذقن چو حافظ ای جان

در چاه زنخ به‌بند و زندان/

حسن تو

چون حافظ/دوصدغلام دارد

[٦١]

ایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد

بهار عارضش خطّی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج بی کران/ دارد — خون‌فشان

چو در رویت بخندد گل مرو/ در دامش ای بلبل — مشو

که رعنا نیک بدعهد است اگر/ حسن جهان دارد — که بر گل اعتمادی نیست گر

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس

که می با دیگران/ خورد ست و سر برمن/ گران دارد — دیگری... با من سر

بفتراکم چو می‌بندی/ خدا را زود صیدم کن — بفتراك ار همی بندی

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را

بدین سر چشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گوید/ که آن عیّار شهرآشوب
بتلخی گشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

گویم

[٦٢]

وله ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد

ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند

کسی بلطف/ و ملاحت بیار ما نرسد — به حسن

هزارنقش برآید زکلکٔ حسن/ و یکی — صنع

بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند

یکی به سکّهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ امن/ کانچنان رفتند — عمر

که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا زخبث حسودان نرنج و ایمن/ باش — رنج حسودان مرنج و واثق

که غم/ بخاطر امّیدوار ما نرسد — بد

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش/ — شرح غصهٔ او

بگوش/ پادشه کامگار ما نرسد — به سمع

[٦٣]

ایضاً له

بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید

از یار آشنا خبر/ آشنا شنید — سخن

آن/ شاه حسن چشم بحال گدا فکند/ — ای ... فکن

کین گوش بس حکایت شاه وگدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز می‌خوریم/ — می کشیم

بس دورشد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم/ — می‌خوریم

صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

هرشام ماجرای من و دل سماک گفت

هرصبح گفت وگوی من و اوصبا شنید — (ندارد)

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد

از حیز/ زمانه که بوی وفا شنید — گلشن

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[٦٤]

ایضاً له

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم

اینم همی‌ستاند و آنم نمی دهد

دردا وحسرتا که درین/ پرده‌راه‌نیست

مردم درین فراق و درآن

یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

چندانک بر کنار چو پرگار میروم /

می‌شدم

دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین

کانجا مجال بادوزانم نمی‌دهد

شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم مگر بخواب/ ببینم جمال دوست

روم بخواب و

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

[٦٥]

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه‌کن که بدام که درافتاد

دردا که ازآن‌آهوی مشکین‌سیه‌چشم
چون نافه بسی‌خون دلم در جگر افتاد

از ره‌گذر خاک سرکوی شما بود
مر/ نافه که در دست نسیم سحر افتاد

هر

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ تیغ تو/ که بر یکدگر افتاد

دل زنده

بس تجربه‌کردیم درین دیر مکافات
با دلشدگان/ هرکه درافتاد بر افتاد

درد‌کشان

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه‌کند بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان‌دست خوشش/ بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

کش

[٦٦]

ایضاً له

برسر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصّه سر آید

منظر/ دل نیست جای صحبت اضداد — خلوت
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکّام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بوکٔ/ برآید — بو که

بر در ارباب بے مروّت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید

ترکٔ گدائے بکن/ که گنج بیابی — مکن
از نظر ره روی که بر/ گذر آید — در

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول اوفتد/ که در نظر آید — افتد و

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ/ گل ببر آید — شاخ

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

[٦٧]

وله ایضاً

پیش‌ازینت بیش‌ازین اندیشهٔ عشّاق بود
مهر ورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین/لبان (نوشین)
طبع ما در بحث لطف وخوبی اخلاق بود[1]

پیش‌ازین کین سقف سبز وطاق مینا بر کشند
[منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود]

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستیّ ومهر بر یک عهد ویک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد برعاشق چه شد
ما بدو/ محتاج بودیم او بما مشتاق بود (به او)

رشتهٔ / تسبیح اگر بگسست معذورم بدار (م : + و)
دستم اندر ساعد/ ساقیّ سیمین ساق بود (دامن)

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود

۱- درقزوینی مصراع بیت دیگری است وبه جای ان دارد : بحث سرعشق وذکرحلقهٔ عشاق بود .

[٦٨]

وله ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که‌جوش شاهد و ساقیّ وشمع ومشعله‌بود

حدیث‌عشق‌که‌ازحرف‌وصوت مستغنیست
بناله‌ٔ نی ودف/ در خروش وغلغله/ بود — دفو نی... ولوله

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بـود ولی
ز نـامساعدی بختم/ انـدکی گله بود — بختش

قیاس کردم/ آن چشم شوخ عربده باز/ — و...جاودا نه‌مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بـوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که‌وقت مروّت چه‌تنگ‌حوصله‌بود

زاخترم نظری سعد در رهست که‌دوش
میان ماه و رخ یار من مقـابله بود

[٦٩]

ایضاً له

ترسم که اشک بر/ غم ما پرده در شود   در
وین راز سر بمهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود   (ندارد)

این‌سرو سلطنت که تواش ماه منظری/   این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنک گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زرگشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

[۷۰]

ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاکِ ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوشست

بر همانیم که گفتیم/ و همان خواهد بود — بودیم

برسر تربت ما چون گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما/ مست برون می آید/ — من... رفت امروز

تا دگر خون که ازدیده روان خواهدبود

دیده آن شب/ که زشوق تو نهد سر بلحد — چشمم آندم

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد/ — کرد

زلف معشوقه/ بدست دگران خواهدبود — م : معشوقان

[۷۱]

وله ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزردهٔ گزند/ مباد

م : نیاز

سلامت همه آفاق در سلامت تست

بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت [و] معنی زامن و/ صحّت تست

امن صحت

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزانِ یغمایی/

به یغمائی

رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام/ که حسن تو جلوه اندازد/

بساط ... آغازد

مجال طعنهٔ بدبینِ/ بد پسند مباد

+و

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند

بجز برآتش غم چشم او سپند مباد/

برآتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکّرفشان حافظ جو/

جوی

که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد

[۷۲]

و له ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل/ — م : گل

چو در/ میان چمن نام/ آن کلاله برآید — از ... بوی

زگرد خوان نگون فلک طمع بنتوان/ داشت — نتوان

که بی ملامت/ صد غصّه یکی نواله برآید — ملالت

شکایت غم/ هجران نه آن حکایت حالیست — حکایت شب

که شمّه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی هست صبر بر/ غم طوفان — صبرهست در

بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد [پی به] گوهر مقصود

خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر/ بگذرد بتربت حافظ — زلف تو چون

ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

[۷۳]

ایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد	زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد	[چو زلفت درهم و زیروزبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد]	همیشه غرقهٔ/ خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند	دل مجروح ما/ پیشش سپر باد
چو لعل شکّرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا ازتست هردم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

چنان/ مشتاق روی تست حافظ

ترا بر جان/ مشتاقان نظر باد

غرقه در

من

بجان

درحال

[۷٤]

ایضاً له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

آنکس که این نداند حقّا که جان/ندارد

هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

از/ هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

با

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست

دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت/ نتوان ز دست دادن

فراغت

ای ساربان/ فروکش کین ره کران ندارد

ساروان

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

(بیت را ندارد)

چنگ خمیده قامت می‌خواندت بعشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان [ندارد]

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و درحق او کس این گمان ندارد

احوال	اموال/ گنج قارون کایّام داد برباد
درگوش‌دل فروخوان	با غنچه بازگویید/ تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچوحافظ

زیرا که چون تو شاهی کس درجهان ندارد

[۷۵]

و له ایضاً

چو دست در/ سر زلفش زنم بتاب رود — بر

ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظّارگان بیچاره/ — بیچارگان نظاره

زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری

وگر بروز حکایت/ کنم بخواب رود — شکایت

طریق عشق پرازشور/وفتنه‌است‌ای‌دل — پرآشوب

بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش

کسی ز سایهٔ آن/ در بآفتاب رود — این

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی‌که درین‌راه بی حجاب رود

[۷٦]

وله ایضاً

در	حسن تو همیشه بر/فزون باد	رویت همه ساله لاله‌گون باد
ما ... باد	اندر سر من/ خیال عشقت	هرروز که هست/ درفزون باد
	قدّ همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد*
قدت	هر سرو که در چمن برآید	پیش الفِ قد تو/ نون باد*
چون ... غرق	چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	از/گوهراشک بحر/خون باد
	چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر ذوفنون باد
	هرجا که دلیست از غم تو	بی صبر وقرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دل در پی او برفت چون باد/ — دوراز لب مردمان دون باد

* - درچاپ قزوینی مصراع دوم بیتهای سوم وچهارم جابه‌جاست .

[۷۷]

ایضاً له

حافظ/ خلوت نشین باز/ بمیخانه شد	زاهد ... دوش
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد	
شاهد عهد شباب آمده بودش بیاد/	به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد	
مغ بچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل	
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد	
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد	
چهرهٔ نرگس/ بخواند آیت افسون‌گری	نرگس ساقی
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد	
صوفی مجنون/ که دوش جام و قدح می‌شکست	مجلس
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد	
مجلس حافظ کنون بزمگه/ پادشاست	بارگه
دل سوی/ دلدار رفت جان سوی/ جانانه شد	بر ... بر

[۷۸]

وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر بدر نمی‌رود مارا/ آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه‌گاه برو دست اهرمن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود [حافظ]
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[۷۹]

ایضاً له

خوش آمد گلْ وزان خوشتر نباشد

که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

[که دایم در صدف گوهر نباشد]

عجب راهیست راه عشق کانجا

کسی سر برکند کش سر نباشد (بیت را ندارد)

بسوز / اوراق اگر همدرس مایی بشوی

که علم عشق را / دفتر نباشد در

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند

که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست

(بیت را ندارد) که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

[۸۰]

و له ایضاً

خستگانرا چو طلب باشد و قوّت نبود
گر تو افسوس/ کنی شرط مروّت نبود — بیداد
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی/ — خود نپسندی
آنچ در مذهب پیران/ طریقت نبود — ارباب
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر درآن خانه که عصمت نبود
خیره آن چشم/ که آبش ندهد/ گریهٔ عشق — دیده ... نبرد
تیره آن دل که درو شمع محبّت نبود
حسن تو کرد ز سر رشتهٔ خود باخبرم
آن مبادا که مددکاری دولت نبود — (بیت را ندارد)
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ فرمود/ که درصومعه همّت نبود — ماگفت

حافظا علم و ادب ورزکه درمجلس شاه
هرکرا نیست ادب لایق صحبت نبود

[۸۱]

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر رهش/ که بخوانند بیخبر نرود

طمع درآن لب شیرین نکردنم اولی[۱]

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری

وفا وعهد/ من ازخاطرت مگر/نرود

سواد دیدهٔ غم دیده‌ام باشکک مشوی

که نقش خال توام هرگز ازنظر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی‌بینم

چگونه دود دلم چون قلم/ بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گردِ/ هرجایی

که هیچ‌کار ز پیشت بدین‌بدر/ نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم

که دست بر/کمرش جز بسیم وزر نرود

درش

وفای‌عهد ... بدر

چون‌قلمم‌دوددل

+ و

هنر

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست

بپوش دامن عفوی بزلّت من مست/

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده واوّل بدست حافظ ده

بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

[۸۲]

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و در/آدم زد

بر

عقل میخواست کزین/شعله چراغ افروزد

کز آن

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدّعی خواست که در مجلس خاصان آید/

آید به تماشاگه راز

دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ شادی/ همه برعیش زدند

قسمت

دل غم دیدهٔ ما بود کـه هم برغم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تونوشت

که قـلم بر سر اسباب دل خرّم زد

[۸۳]

ایضاً له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

بمی بفروش دلق من/ کزین بهتر نمی‌ارزد — ما

بکوی می فروشانم/ بجامی بر نمی گیرند — فروشانش

زهی سجّاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب

چه افتاداین سر مارا که خاک در نمی‌ارزد

بشو این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی — (بیت را ندارد)

ملمّعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دران/ درجست — درو

کلاهی دلکشست امّا بترک سر نمی‌ارزد

بس/ آسان می‌نمود اوّل غم دریا ببوی سود — چه

غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ درقناعت کوش و از دنیا[ی]/ دون بگذر — وز دنیی

که یک جو منّت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

[۸٤]

و له ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فـراغ دارد
که چوسرو پای بندست و چولاله داغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه مـاند کـه بکف اياغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند لاف/ — دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریيم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزد ار/ چوابر بهمن زدو دیده رود رانم/ — سزدم... که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر کـه زاغ دارد

شب تیره کی سر آرم ره پیچ پیچ زلفت/ — شب ظلمت و بیابان ؛ ه کجا توان رسیدن
مگر آنک عکس/ رویت بر هم چراغ دارد — شمع

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هـوای باغ دارد

[۸۵]

ایضاً له

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش

همچو گل برخرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست

زانک گنج اصل/ دل باید که نورانی بود — اهل

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش

رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

گرچه بی سامان بماند/ کار [ما] سهلش مبین — نماید

کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میزند حافظ/ شراب — حافظ میخورد پنهان

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

[۸٦]

ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو/ — ساغر و می گو

که نقشی در خیال ما از ین خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب کز آتش آن/ زرق در دفتر نمی گیرد — این

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه

که این دلق ریایی را بجامی بر نمی گیرد — (بیت را ندارد)

از آن رو پاک بازان را صفاها بامی لعلست/ — از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش

که غیر از راستی نقشی درین/ جوهر نمی گیرد — در آن

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست

دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

سر و رویی بدین خوبی/ تو گویی چشم ازو بردوز — چشمی چنین دلکش

برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

بدین شعر تر و/ شیرین ز شاهنشه عجب دارم — «و» ندارد

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

[۸۷]

وله ایضاً ✻

در هر/هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

آن

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

درکیش جان فروشان فضل و ادب چه باشد/
اینجا حسب/ نگنجد وانجا نسب/ نباشد

هنر نزیبد
آنجا نسب... اینجا حسب

در مجلسی/ که خورشید اندر شمار ذرّه است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

محفلی

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب/ نباشد

م: آن

✻ - چاپ قزوینی این غزل را ندارد. مقابله با چاپ انجوی است

و له ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را ازآب باده/ گل کن	دیده
ویران سرای جان/ را گـاه عمارت آمد	دل
عیبم بپوش زنهار زین/ خرقهٔ می آلـود	ای
کان پـاک دامن اینجا/ بهر زیارت آمد	کان‌پاك پاك‌دامن
این شرح بی نهایت کـز حسن/ یار گفتند	زلف
حرفیست کز/ هزاران بهر/ عبارت آمد	از...کاندر
امـروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان	
کان یار/ مجلس افروز اندر صدارت آمد	ماه
برتخت جم که تاجش معراج آفتابست/	آسمان است
همّت نگرکه موری با این/ حقارت آمد	آن
از چشم‌شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	
کان جادو/ کمانکش از بهر/ غارت آمد	جادوی ... برعزم

آلوده‌ای‌تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
هان ای زیان‌کشیده وقت تجارت‌آمد*

* ـ مصراع دوم‌درچاپ قزوینی مربوط به بیت دیگری است‌که اینجا ندارد .

[۸۹]

ایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود

تا دل‌شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که‌از ناوک مژگان‌تو در خون می گشت

باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد

ورنه در کس نرسیدیم که‌از کوی تو بود

عالم ازشور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طرّهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که‌گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان‌می‌شد و در آرزوی روی‌تو بود

[۹۰]

ایضاً له

هرکرا با خطّ سبزت سر سودا باشد
پای از/ دایره بیرون ننهد تا باشد — ازین

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تا کی ای دانهٔ یک دانه رواخواهی داشت — (بیت را ندارد)
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام برسر باد
کندران/ سایه قرار دل شیدا باشد — کاندرین

در/ بن هر مژه ام آب روانیست درآی/ — از ... بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من/ دمی از پرده برون آی ودرآی/ — گل ومی... درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

[۹۱]

وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافیّ صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند/ بردارند

هرآنک خدمت جام جها[ن] نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو باخدای خود انداز کار و خوش می باش/ دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم مگر/ که بیداری بود

بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

[۹۲]

ایضاً له

دلی که عیب‌نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

خزینهٔ — بخطّ و خال گدایان مده خزانهٔ/ دل

بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان

غلام همّت سروم که این قدم دارد

نرگس — رسید موسم آن کز طرب چو بلبل/ مست

نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زرْ از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقل کل بصدت غیب متّهم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

[۹۳]

وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان کشید که همراز خودکنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرّه تـو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امـروز قـدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون دل‌شدم/ بیاد تو هر گه که‌در چمن — خون شد دلم
بند قبای غنچهٔ گـل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
بازم/ ببوی مهر تو جان باز داد باد — صبحم

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانم/ فدای مردمِ نیکـو نهاد باد — جا نها

[۹٤]

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت وشنید

من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید (بیت را ندارد)

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم

که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید (بیت را ندارد)

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش

که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیت آخردر چاپ قزوینی چنین است :

بهار می گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم وحافظ هنوز می نچشید

[۹۵]

ایضاً له

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطلی/ گران توان زد

او رطل

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی برآسمان/ توان زد

م : آستان

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل/ سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش بر آن/ توان زد

برگ

درآن

شدره‌زن سلامت چشم/ تو وین عجب نیست
چون راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد

زلف

گر دولت وصالت خواهد دری گشادن/
سرها درین تخیّل برآستان توان زد

گشودن

حافظ بحقّ قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشقی/ در این میان توان زد

عیشی

[۹۶]

وله ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم　　خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

نه/ من تنها کشم تطاول زلفت　　کیست که او داغ این سیاه ندارد　　نی

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری　　جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات　　شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک　　طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی　　هر که برین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد عجب نیست/　　مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

[۹۷]

ایضاً له

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من

از من ایشان را هزاران یاد باد

کام از تلخیّ غم چون زهر گشت

بانگ نوشِ شاد خواران یاد باد

این زمان درکس وفاداری نماند

زان وفاداران و یاران یاد باد

(بیت را ندارد)

مبتلا گشتم درین بند و بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رودست درچشمم مدام

زنده‌رود و/ باغ‌کاران یاد باد

«و» ندارد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند

ای دریغ آن/ راز داران یاد باد

دریغا

[۹۸]

وله ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این‌فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این/ همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود — آن

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امّید که شد معتکف پردهٔ غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد کـه باقبال کله گـوشهٔ گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایّام و/ هنوز — «و» ندارد

قصّهٔ غصّه کـه در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

کـه بتدبیر تـو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان زحمت بیرون ز/ شمار آخر شد — محنت بی‌حد و شمار

[۹۹]

ایضاً له

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو/ — او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمی کند

پیش کمان ابروت/ لابه همی کنم ولی — ابرویش
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو
خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی کند* — (بیت را ندارد)

دل بامید وصل تو/ همدم جان نمی‌شود — روی او
جان بهوای کوی تو/ خدمت تن نمی کند — او

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که [دلم] چه یاد از آن/ عهدشکن نمی کند — م: + بت

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ پند ناشنو/ — ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند

* قزوینی:
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

[۱۰۰]

وله ایضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتفرّج/ بخرام بتماشا
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا/ نافه‌گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
نـاله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیاباده بخور/ غم مخوراز دشمن ودوست می بده و
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه‌اش برسمن [و] سنبل ونسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریـاحین آمـد

[۱۰۱]

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود

می خور/ که نوعروس چمن حدّ حسن یافت — ده
کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طیّ مکان ببین و زمان درسلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

آن چشم آهوانهٔ/ عابد فریب بین — جاودانهٔ
کش کاروان حسن/ ز دنباله می‌رود — سحر

ایمن مشو ز قحبهٔ/ دنیا که این عجوز — ازره‌مرو به‌عشوهٔ
مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش/ مشو که کار تو از ناله می‌رود — غافل

[۱۰۲]

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان‌را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای‌خوشا حالت/آن‌مست که‌در پای حریف دولت
سر و دستار نداند که کدام اندازد
حافظا سرز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
روز در کسب هنر کوش که‌می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن‌زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده به‌آن/ سنگ بجام اندازد باده‌ات و

[۱۰۳]

وله ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق‌مدرسه/ ازدرس و دعای ما بود — میکده

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان

هـرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی می کرد

وندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

می‌شکفتم زطرب برلب جوزانک چوگل/ — زانکه چوگل برلب جوی

برسرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

در/ بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — از

کین کسی گفت که در علم نظر دانا/ بود — بینا

پیر گلرنگ من اندرحق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه علم نظر/ بینا بود — عیب نهان

[۱۰٤]

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
به‌غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
طرب سرای محبّت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعارفان/ پیمود* — به عاشقان
که علم بیخبر افتاد وعقل بی‌حس شد
لب ازترشّح می پاک کن ز بهر/ خدا — برای
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مرتبه‌ام/ می‌نشاند اکنون یار/ — مصطبه‌ام...دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد

* - بنمود هم خوانده می‌شود

اسکندر　　خیال آب خضر بست وجام کیخسرو/

بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

[۱۰۵]

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیّدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو/ و بر دلهای یاران زد — بگشود از ابرو

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

کدام آهن دلش آموختست/ آئین عیّاری — آموخت این
کز اوّل چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت وشد حالی دلش/مسکین — ناگه دل
خداوندا نگه دارش که برقلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهیست/	شاهست
بیابد/ کام دل حافظ چو/ فال بختیاران زد	بده ... که
شهنشاه مظفّرفر شجاع ملک و دین‌منصور	
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد	
از آن‌ساعت که‌جام‌جم/ بدست اومشرّف شد	می
زمانه ساغر دولت/ بیاد می‌گساران زد	شادی
ز شمشیر در/ افشانش ظفرآن روز بدرخشید	سر
که‌چون‌خورشیدانجم‌سوزخودرا/ برهزاران زد	تنها
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حقّ ای دل	
که چرخ این سکّه را بر نام شاه شهریاران/ زد	سکهٔ‌دولت بدور روزگاران

[۱۰۶]

وله ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که کی رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر

نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

[۱۰۷]

ایضاً له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بندهٔ دولت او/ باش که آنی دارد — طلعت آن

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب

که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی

بستد/ از دست هرآنکس که کمانی دارد — برده

دل نشانی/ سخنم تا تو قبولش کردی — دل نشان شد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشدکس بیقین محرم راز

هرکسی برحسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدّعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز بیانی و زبانی/ دارد — زبانی و بیانی

[۱۰۸]

و له ایضاً

صبا بـه تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و وقت نای/ ونوش آمد	وعیش و ناز

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا/	گشای
بصد هزار نوا/ مرغ در خروش آمد	درخت سبز شد و

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت وگل بجوش آمد

بگوش هوش شنو/ ازمن و بعشرت کوش	نیوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

نه/ جای صحبت نا محرمست مجلس انس	چه
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنک چوشد اهرمن سروش آمد

ز خـانقاه بمیخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد و/ ریا بهوش آمد	«و» ندارد

[۱۰۹]

ایضاً له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندازهٔ/ این کار فراموشش باد

اندیشهٔ

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست تو کز کشتن ما سیر نشد/
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

نرگس مست
نوازش کن
مردم دارش

بغلامیّ تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

[۱۱۰]

وله ایضاً

طایر دولت اگـر باز گذاری بکند

یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه درّ وگهر گرچه نماند

بخورد خـونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بـَرِ او دم زدن از قصّه من

مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشّاق بود کز طرفی

مردی‌ازخویش برون‌آید وکاری‌بگند

کوکریمی که‌زفیض/ کرمش‌غم‌زده‌ای

جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بازی چرخ یکی زین همه باری/ بکند

حافظ از درگه او گرنروی/ هم روزی

گذری/ برسرت ارگوشه کناری بکند/

بزم

بود آیا که فلک زین دوسه کاری

حافظا گر نروی از در او

م : برود

[۱۱۱]

و له ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد	
بس غرقه بحدّ/ وصل کاخر	هم با/ سر حال حیرت آمد	غرقهٔحال ... بر
چون قرعه زدم ز دفتر عشق	گوشم چو بفال حیرت آمد	(بیت را ندارد)
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد	
از هرطرفی که گوش کردم	آواز سؤال حیرت آمد	
چون طایر وهم ما درین راه	هم بی پر و بال* حیرت آمد	(بیت را ندارد)

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

* - در اصل «واو» زائد دارد .

[۱۱۲]

ایضاً له

قتل این کشته/ بشمشیر تو تقدیر نبود — خسته

ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو/ چه جوهر دارد — این آینهٔ حسن

که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم

هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حسرت بمی و/ میکده‌ها برگردم — به در

چون‌شناسای تو درصومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست

خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم

حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو

که برهیچکسش حاجت تقریر/ نبود — تفسیر

[۱۱۳]

و له ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز عشق بـازان/ رسم وفا بیاموز — مهرورزان

گفتا ز ماه رویان/ این کار کمتر آید — خوبرویان

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگـر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن/ خیزد — باد صبح

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید/ — م : آمد

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ این/ غصّه هم سر آید — کاین

[١١٤]

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند

ایزد گنه ببخشد و دفع وبا/ کند

بلا

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا

غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست

وهم/ ضعیف رای فضولی چرا کند

فهم

مطرب بساز عود/ که کس بی اجل نمرد

پرده

هر کو نه/ این ترانه سراید خطا کند

وانکو نه

گر رنج پیشت/ آید وگر راحت ای حکیم

پیش

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق وبلای خمار کشت

یا وصل یار/ یا می صافی دوا کند

دوست

جان رفت در پی/ وحافظ زشوق/ سوخت

درسرمی... به‌عشق

عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

[١١٥]

ایضاً له

کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت/ سلمی که سلامت بادش — منزل
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق/ تو ز بنیادم برد — ناز
تا دگر باره جفای تو/ چه بنیاد کند — حکیمانه

گوهر پاک تو ازمدحت ما مستغنیست
دست/ مشّاطه چه باحسن‌خد اداد کند — فکر

امتحان کن که شبی/گنج مرادت بدهند — بسی
گرخرابی چو رهی/ لطف تو آباد کند — مرا

ره نبردیم بمطلوب/ خود اندر شیراز — به مقصود
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

[۱۱٦]

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست کـه بود
حقّـهٔ مهر بدان نام/ و نشانست که بود   مهر

عاشقان زبـدهٔ/ ارباب امانت باشند   زمرهٔ
لاجرم چشم گهربار همانست کـه بود

ازصبا پرس که مارا همه‌شب تادم صبح
بوی زلف توهمان همدم/ جانست که بود   مونس

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره‌همان‌دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل مارا که نهان می کردی/   می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالهارفت و بدان‌سیرت وسانست که بود

حافظا باز نما قصّهٔ خونابهٔ چشم
که درین جوی نه آن/آب روانست که‌بود   که برین چشمه همان

[۱۱۷]

ایضاً له

کی شعر تر انگیرد خاطر که حزین باشد

یک نکته از ین دفتر/ گفتیم و همین باشد — معنی

از لعل تو گر یابم انگشتریِ زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری وین/ پرده نشین باشد — وان

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان/ سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد — کاین

[۱۱۸]

ایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر نی/ اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

می

زاهد/ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

واعظ

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید/ ازینم چه شود

م: + و

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

[۱۱۹]

وله ایضاً

گداخت جان که شود کار دل بکام/و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که درجست و جوی نقد/حضور
شبی/ شدم بـگدایی برِ کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شد[م] برغبت خویشش کمین غلام و نشد
درآن/ هوس که ببوسم بمستی/ آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رنـدان
بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ ازسر مهر/
بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

تمام
گنج
بسی
بدان ... به‌مستی ببوسم
فکر

[۱۲۰]

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس/ مسلمان نشود

م: + و

رندی‌آموزوکرم‌کن‌که نه‌چندان هنریست/
حیوانی که بنوشد می و انسان نشود

هنرست

اسم اعظم بکند کار خود ای دل‌خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هرسنگ‌وگلی لؤلؤ ومرجان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم وامّید که این‌علم/ شریف
چون هنرهای دگرموجب حرمان نشود

فن

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

[۱۲۱]

وله ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد　　بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و فضای/ بستان　　خود بی قد یار/ خوش نباشد　　(طواف ... بی‌لاله عذار)

با یار شکر لب گل اندام　　جز/بوس وکنارخوش نباشد　　(بی)

رقصیدن سرو و حالت گل　　بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد　　جز نقش نگار خوش نباشد

بی باده و گل صفای صحبت　　زان لاله عذار خوش نباشد　　(بیت را ندارد)

جان سهل/ محقّرست حافظ　　(نقد)

از بهر نثار خوش نباشد

[۱۲۲]

ایضاً له

کسی که حسن رخ/ دوست در نظر دارد — و خط
به پیش اهل نظر حاصل از/ بصر دارد — محقق است که او حاصل

چو خامه در خط/ فرمان او سر طاعت — ره
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو ای شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار/ بادهٔ ناب — کجاست
که بوی باده مدام/ دماغ تر دارد — م : بدانم

ز باده فایده‌ای گر نباشد این بس نیست/ — ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی
ترا/ ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از در/ تقوی قدم برون ننهاد — ره
بعزم میکده اکنون سر/ سفر دارد — ره

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

[۱۲۳]

وله ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

سی/سال درد/ و غصّه کشیدیم و عاقبت — چل ... رنج
درمان او/ بدست شراب دو ساله بود — تدبیر ما

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست بسته/ بود خمار غم سحر — برده
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون‌میخورم ولیک نه‌جای شکایتست — بر آستان میکده خون‌می‌خورم‌مدام
روزیّ ما ز خوان کرم/ این نواله بود — قدر

نالان و دادخواه بمیخانه می‌روم — (بیت را ندارد)
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باغ/ نگهبان لاله بود — باد

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر/ بیت از آن سفینه/ به از صد رساله بود — هر ... قصیده

[۱۲٤]

ایضاً له

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که برطلعت/ او دوخته بود

قامت

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل/ عشّاق سپند غم/ خود میدانست
آتش/ چهره بدین کار برافروخته بود

جان... رخ

وآتش

نقد/ مفروش بنسیه/که بسی سود نکرد
آنک یوسف بزر ناسره بفروخته بود

یار ... بدنیا

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت وخوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

[۱۲۵]

وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بحرمت/ باش با رندان — بعزت
که درد سرکشی جانا گراین/ مستی خمار آرد — گرت
دمی/صحبت غنیمت دان که بعدازروزگارما — شب
بسی گردش کند گردون وبس/لیل ونهار آرد — بسی
عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکمست
خدایا/ دردل اندازش که برمجنون گذار آرد — خدارا
بهارعمرخواه ای دل وگرنه این چمن هرسال
چونسرین صدگل رنگین/وچون بلبل هزارآرد — آرد بار
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش/ با قرار آمد — زودش
درین باغ ارخدا خواهد درین/پیرانه سر حافظ — دگر
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

[۱۲۶]

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

زمن اکنون طمع صبرودل[و] هوش مدار
کان تحمّل که تودیدی همه بر باد آمد/

م: برفت

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند
نوبت/ عاشقی و کار به بنیاد آمد

موسم

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلّق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست/ بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

غزلی نغز

[۱۲۷]

وله ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبهاره تقوی زده‌ام بادف و چنگ

این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم

ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند

پیر ما هرچه کند عین ولایت/ باشد — عنایت

زاهد و عجب و نماز و من و مستیّ و نیاز

تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصّه نخفتم که حکیمی/ میگفت — رفیقی

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

[۱۲۸]

ایضاً له

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه

که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد/ ره اسلام غمزهٔ ساقی — زند

که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند

زعطرحور بهشت آن‌زمان/ برآید بوی — نفس

که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست

مباد کس که/درین‌نکته‌شکّ وریب کند — آنکه

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد

که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بفشاند/ فسانهٔ حافظ — بچکاند

چویاد وقت شباب‌وزمان/ شیب کند — زمان شباب و

[۱۲۹]

وله ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از بی نوائی/ عشّاق

آه و نالهٔ

بصوت و نغمه و/ چنگ و چغانه یاد آرید

نغمهٔ

چو در میان مراد آورید دست امید

ز عهد و/ صحبت ما در میانه یاد آرید

«و» ندارد

چو عکس/ باده کند جلوه در رخ ساقی

لطف

ز زهد من/ بسرود و ترانه یاد آرید

عاشقان

سمند دولت اگرچند سرکش است ولی/

سرکشیده رود

ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورند/ زمانی غم وفاداران

نمی‌خورید

ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوقت/ مرحمت ای ساکنان صدر جلال

بوجه

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

[۱۳۰]

ایضاً له *

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه عشّاق/ کجاست — مقصود
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر غم/ پرسیدن بیمار غمست — سر
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید/ که من — مپرسید
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر فصد/ دل حافظ یاران — صید
شاه‌بازی به شکار مگسی می‌آید

* ـ این غزل درچاپ قزوینی نیست و باچاپ انجوی مطابقه شد.

[۱۳۱]

و له ایضاً

معاشران گره [از] زلف یار باز کنید

شبی خوشست و بدین وصله‌اش/دراز [کنید]

خوش است بدین قصه‌اش

حضور مجلس/انس است و دوستان جمعند

خلوت

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس/ این حرفست

صحبت

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

چو عشق ما برخ آن صنم حقیقتیست (؟)

شما چرا همگی حمل بر مجاز کنید

(بیت را ندارد)

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

[۱۳۲]

ایضاً له

	مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
همدرد و	دلی هشیار/ یار[ی] مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
ضایع	زمن غایب/ شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود
غم ... بتدبیرش	بگردابی چو می‌افتادم از خشم/	بسعی او/ امید ساحلی بود
که وقتی	من سرگشته را در هر بلایی*	رفیقی/ کاردانی کاملی بود
	مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

* ـ مصرع در چاپ قزوینی چنین است:

برین جان پریشان رحمت آرید

[۱۳۳]

ایضاً له

مرا مِهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
همان/قسمت که آنجارفت ازآن افزون نخواهدشد — هر آن

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگرا کنون نخواهدشد

نصیحت کم کن و/مارا بفریاد دف ونی بخش — خدا را محتسب
که کار ما ازین توجیه/ بی قانون نخواهد شد — که سازشرع ازین افسانه

مجال ما نمی باشد/ که پنهان مهر او ورزیم/ — من همین باشد ... عشق او ورزم
حدیث/بوس وآغوشش چگویم چون نخواهدشد — کنار و

مشو/ ای دیده نقش غم ز لوح چهرهٔ/ حافظ — مشوی ... سینهٔ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهدشد

[۱۳۴]

و له ایضاً *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

که کس برند خرابات این گمان/ نبرد — ظن آن

من این مرقّع پشمینه/ بهر آن دارم — دیرینه

که زیرخرقه کشم می کس این/گمان نبرد — کسی

مباش غـرّه بعلم و عمل فقیه مـدام

که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و یک قدح درکش

که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان توای دل

بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

* - این‌غزل درچاپ قزوینی نیست و باچاپ پژمان تطبیق شد .

[۱۳۵]

ایضاً له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی تو شاهابدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش بروی/ کاه رسید　　ببرگ

جمال فتح/ ز روی ظفر نقاب انداخت　　بخت

کمال عقل/ بفریاد دادخواه رسید　　عدل

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

زیمن ورد/ شب ودرس صبحگاه رسید　　ورد نیم

سپهرْ چرخ کنون می‌زند/ که ماه آمد　　دورخوش اکنون کند

جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مهر وماه/ رسید　　مرد راه

عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد باوج جاه/ رسید　　ماه

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل

بگو بسوز کـه مهدیّ دین پناه رسید

صبا بگو که بحافظ چها/ درین غم عشق

زآتش دل سوز و درون پر آه/ رسید*

چها برسرم

سوزان و دود آه

* - کذا ؛ چاپهای پژمان وانجوی نیز با قزوینی مطابق است .

[۱۳٦]

وله ایضاً

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیکی ندوانید و پیامی/ نفرستاد — سلامی

سوی من وحشی صفت و/عقل رمیده — «و» ندارد

آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانک زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از [هیچ مقامی] نفرستاد

[۱۳۷]

ایضاً له

زهی خجسته زمانی که دوست/ بازآید	یار
بکام غمزدگان غمگسار باز آید	
به پیش ماه/ خیالش کشیدم ابلق چشم	خیل
بدان امید که آن شهسوار باز آید	
در انتظار خدنگش همی پرد دل من	
خیال آنک برسم شکار باز آید	(بیت را ندارد)
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد	
بدان هوس که بدین ره‌گذار باز آید	
اگرنه زخم ز چوگان او خورد/ سرمن	درخم چوگان او رود
زسرچه‌گویم/ وسرخود چه‌کار باز آید	نگویم
دلی که با سر زلفین او قراری داد	
گمان مبر که درآن دل قرار باز آید	
سرشک من بزند موج برکنار چو بحر	
اگر میان ویم درکنار باز آید	(بیت را ندارد)

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی

ببوی آنکه مگر/ نوبهار باز آید　　　　دگر

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدست/ نگار باز آید　　　　بدستم

[۱۳۸]

ایضاً له

ازدیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی/ چها رود

چه گویم

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
برباد اگر رود دل ما زان هوا رود

برخاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کند ازرشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

سیلیست آب دیده که بر هر/که بگذرد
گرخود دلش زسنگ بود هم ز جا رود

وهر کس

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان ره‌گذرکه برسر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

[۱۳۹]

ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

اثر/ مهر تو از/ چهرهٔ ما پیدا بود

رقم ... بر

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت

معجز عیسویت در لب شکّرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله/ بر بستی

نگارم چو کمر

در رکابم/ مه نو پیک جهان پیما بود

رکابش

یاد باد آنکه در این بزمگه و خلوت انس/

آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

[۱٤۰]

و له ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصّباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرّین می/ نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خور

خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منّت دار
که کار دیده همه از سر طهارت کرد *

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آری/
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب

* - این بیت ازغزل دیگری ومصراع دوم بدین صورت است :

که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

[۱٤۱]

ایضاً له *

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود/ م : رود

مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او

هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

اوّل یکی منم که درین شهر هرشبی

فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ورزانک من سرشک فشانم بزنده رود

کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف ندیدم تن نگار

بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه

بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

* - این غزل درچاپهای قزوینی وپژمان وانجوی نیست .

[١٤٢]

وله ایضاً *

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد

افق ز رنگ/ شفق رنگ گلستان گیرد عکس

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح

که پیر صومعه راه درِ مغان گیرد

شه سپهر چو زرّین سپر کشد در روی

به تیغ صبح وعمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرّین بال

درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح

که چون بشعشعهٔ نور کحل جان/ گیرد مهرخاوران

محیط شمس کشد سوی خویش درّ خوشاب

که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست

چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

ز اتّحاد هیولی و اختلاف صور

بتان

خرد ز هر گل نونقش صد بیان /گیرد

من اندر آنکه دم کیست این مبارک دم

که‌وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

✿ - قسمتی از قصیده‌ای است .

[۱٤۳]

ایضاً له

مطرب عیش عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده / که زد راه بجایی دارد — نغمه

عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی/ دارد — هوائی

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زرو زور

خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم باد/ دلم کین مگس قند پرست — دار

تا بپرواز نشد/ فرّ همایی دارد — هواخواه توشد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خود را/ بنمودم به طبیبان گفتند — خونین

درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد

شوخی/ از غمزه بیاموز/ که در مذهب عشق — ستم... میاموز

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنّای دعایی دارد

[١٤٤]

وله ایضاً

دلا یکدم گران باری/ جهان یکسر نمی ارزد — دمی با غم بسر بردن

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد *

درازل رزق من از فیض لب جام افتاد *

اینم از دور فلک/ حاصل فرجام افتاد — عهد ازل

چکند گر/ پی دوران نرود چون پرگار — کز

هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد

دلبرم آینه از بهر تماشا برداشت/ — حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش بر/آیینهٔ اوهام افتاد — در

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما بـا رخ ساقیّ و لب جام افتاد

هردمش بامن دلسوخته کاری/ دگرست — لطفی

این گدا بین که [چه] شایستهٔ انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

که چرا سنگ/ غمش در دهن عام/ افتاد — که کجاسر...م: جام

زنخ درخم زلف توآویخت دل از چاه ذقن/

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

❁ - ازین غزل فقط یك بیت نقل شده است .

❁❁ -بیت اول این غزل در چاپ قزوینی چنین است :

عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد

عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

ومصراع اول بیت مطلع درنسخهٔ اساس ما درچاپ قزوینی چنین است :

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

[۱۴۵]

ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی و/ باز — «و» ندارد

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنود/ از دم صبح — بشنید

داغ دل بود و/ بامّید دوا باز آمد — «و» ندارد

برقعی بر رخ چون مه فکن از بهر خدا — (بیت‌را ندارد)

که دوصد عابد زاهد ز خدا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این‌قافله بس آب کشید/ — ره این‌قافلهٔ راه بماند

تا بگوشم ز تو/ آواز درا باز آمد — تا بگوش دلم

گرچه ما عهدشکستیم و گنه حافظ کرد/ — گرچه حافظ در رنجش‌زدو پیمان بشکست

لطف او بین که بصلح/ از در ما بازآمد — به لطف

[۱۴۶]

وله ایضاً

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نـه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هرکسی که/ کله کج نهاد و تند نشست — طرف
کلاه داری و آیـین سروری داند

مدارِ نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکک دانه گوهری/ داند — جوهری

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست‌خود روش‌بنده پروری داند

هـزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هـرکه سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیامـوزی
وگرنه هر که تو دانی/ ستمگری داند — بینی

درآب دیدهٔ خود غرقه‌ام بگو چه کنم
که درمحیط نه هر کس شناوری داند ✿ — (بیت‌را ندارد)

✿ - مصراع‌دوم ازقلم کاتب‌افتاده بوده وبعداً به‌خط بد دیگری الحاق‌شده‌است .

بباختم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

غلام همّت آن رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیا گری داند

بنظم/ دلکش حافظ کسی بود آگه/

که لطف نکته و سرّ سخنوری/ داند

زشعر... آگاه

طبع و سخن‌گفتن دری

[۱٤۷]

و له ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول کـه کشید از غم هجران بلبل

تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن/ — خرده مگیر

مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد

ای دل ار فرصت/ امروز بفردا فکنی — عشرت

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه‌شعبان‌قدح‌ازدست منه/ کین‌خورشید — منه از دست قدح

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل‌عزیزست و/ غنیمت شمریدش صحبت — «و» ندارد

که بباغ آمد ازین راه وزان/ خواهد شد — و از آن

مطربا مجلس انس است/ غزل خوان و سرود — م : و غزل

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

[١٤٨]

ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد

ای بسا خرقه که شایستهٔ/ آتش باشد — مستوجب

زاهد/ ما که ز دور/ سحری مست شدی — صوفی... ورد

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محکّ تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعّم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای/ دنی چند خوری باده بخواه/ — دنیی ... بخور

حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

خطّ ساقی گر ازین گونه زند نقش برآب

ای بسا رخ که بخونابه منقّش باشد

دلق وسجّادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از/ کف آن ساقی مهوش باشد — شرابش ز

[۱۴۹]

وله ایضاً*

. . . .

. . . .

بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندک و معنیّ بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مپرس از/ نقش دیوار   مگو با

بیمن رایت/ منصور شاهی   علم شد حافظ اندر نظم اشعار   دولت

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگه‌دار

* - اینجا نسخه دو ورق افتادگی دارد .

[۱۵۰]

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزای/ از دهن یار بگوی/
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

فزا... دوست بگو

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار

[۱۵۱]

وله ایضاً

ای خورّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر رهت/ چو برق برفت اختیار/عمر غمت... بشد روزگار

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از/هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست در
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار/ گرد هان که گذشت اختیار عمر هشیار

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

[۱۵۲]

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب اندوده‌ٔ/ ما را بزن اکسیر مراد — بی‌حاصل

یعنی از خاک درِ دوست نشانی بمن آر

درکمین‌گاه نظر با دل ریشم/ جنگست — خویشم

زابرو و غمزهٔ او تیر وکمانی بمن آر

در غریبیّ و فراق و غم دل پیر شدم

ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران‌را هم‌ازین‌می دوسه ساغر بچشان

وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خطّ امانی بمن آر

دلم‌از پرده برون‌رفت/چوحافظ برخواند/ — دست بشد دوش... می‌گفت

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

[۱۵۳]

وله ایضاً

بنما... زجان‌دل	روی بنمای/ و مرا گو که دل ازجان/برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
دو	دو/لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
برسر	بسر/کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
	ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
غمت	دررهش/سیم شماراشک و رخش‌را زر گیر
	چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چباک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
	درسماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
در	ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر/سر گیر
م : که	دوست گو یار شو و هردو/ جهان‌دشمن‌باش
مکن‌روی زمین	بخت گو پشت شو و جمله جهان/ لشکر گیر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرق گشتند درین بادیه بسیار و کثیر*

* - این بیت ارتباطی با این‌غزل ندارد و مربوط‌است به غزل شمارهٔ ۱۵۷ ودرآنجا بصورتی دیگر نقل شده است با قافیهٔ خود.

[۱۵٤]

ایضاً له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هرآنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار

که در کمین‌گه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیلست وآن بهای/ کثیر — عطای

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم

که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر می‌رود/ تقدیر — من شود

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد

خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

[۱۵۵]

وله ایضاً

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن

ای/ سر شوریده باز آیی/ بسامان غم مخور وین ... آید

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چترگل بر سرکشی ای مرغ خوش‌خوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی برمراد ما نبود/ نرفت

دایماً یکسان نباشد کار/ دوران غم مخور حال

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترا نوحست کشتی‌بان زطوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و/ فرقت جانان و ابرام رقیب در

جمله میداند خدای حال‌گردان غم مخور

منزل ... مقصد
بس بعید

گرچه راهی/بس خطرناکست و منزل ناپدید/
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود ورد[ت] دعا و درس قرآن غم مخور

[۱۵٦]

وله ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از وصل/ گل ولیّ — ایام

کاری بکرد همّت رندان روزه دار

دل در جهان مبند و ز/ مستی سؤال کن — به

وز/ فیض جام و قصّهٔ جمشید روزگار/ — از ... کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز برکرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرّم وخوش خسروی کریم

یارب ز چشم زخم جهانش/ نگاه دار — زمانش

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد

جام مرصّع تو ازین/ درّ شاهوار — بدین

زآنجا که پرده پوشی عفو کریم تست

بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

شیخ — تسبیح ما / و خرقهٔ رند شراب خوار

گل نیز می‌رود — حافظ چو رفت روزه وشیطان ز بند جست /

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

[۱۵۷]

ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا/ سببی
کو برم گوهر خود را بخریدار دگر

خدارا

یارا گر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آ[و]رمش باز به پرگار دگر

هرشب/ از درد بنالم که فلک هرساعت
کندم قصد دلی/ ریش بآزار دگر

دم
دل

باز گویم نه درین مرحله/ حافظ تنهاست
غرقه گشتند بامثال تو بسیار دگر*

واقعه

* - کاتب با اختلافهائی این بیت را بی تناسب ذیل غزل ۱۵۳ نقل کرده است.

[۱۵۸]

وله ایضاً

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
و زو بعاشق بی دل خبر دریغ مدار
بشکر آنکت شکفتی به‌کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
جریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ لعلست قند/ نوشینت
سخن بگو/ و ز طوطی‌شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
ازو وظیفهٔ/ زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی طلب/ اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

قندست لعل
بگوی

وظیفه و
سخن

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین ره‌گذر دریغ مدار

[۱۵۹]

ایضاً له

شب قدر/ست وطی شد نامهٔ هَجر	سلام فیه حتّی مطلع الفجر	وصل
[دلا] در دوستی/ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر	عاشقی
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهَجر و الحجر	
برآی ای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می بینم شب هجر	
درخت دوستی تخم وفا کار	ثمرها بینی ای جانان ازین شجر	(بیت را ندارد)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین زجر	

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الرّبح والخسران فی التّجر

[۱٦۰]

حرف الزّاء

برنیامد از تمنّای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

ساقیا یک جام ده زان آب آتش رو/ که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

جرعه‌ای زان آب آتشگون

از خطا گفتم شبی موی/ ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

زلف

روز اوّل رفت دینم ازسر سودای/ تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز

زلفین

نام من رفتست روزی برلب جانان بسهو
اهل دل پابند بوی جانت/ از نامم هنوز

را بوی جان می آید

پرتو روی شما/ در خلوتم دید آفتاب
می رود چون سایه هردم بر درو بامم هنوز

تو تا

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل/ جان

جان بغمهایش سپردم نیست آرام هنوز

در قلم آورد حافظ قصّهٔ لعل لبش

آب حیوان میرود هردم زاقلامم هنوز

[١٦١]

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر

مه/ که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز

نگشاید

بگشاید/ دلم چو غنچه اگر
ساغری می دهی بنوشد/ باز

از لبش نبوید

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند/ بسر بپوید باز

نمیرد

[۱٦٢]

ایضاً له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو اگر/ خاک شوم — که گو

ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اوّل و پس دیده بدین/ پاک انداز — بر آن

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وان/ قبا در ره آن قامت چالاک انداز — وین

[۱٦۳]

وله ایضاً

دلم ربودهٔ / لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ‌آمیز

رمیدهٔ

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار خرقهٔ/ تقوی و جامهٔ/ پرهیز

جامهٔ ... خرقهٔ

بشکر آنک بعشق از ملک ببردی گوی/
بخواه جام و گلاب بخاک آدم ریز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

(بیت را ندارد)

فقیر و خسته‌ام ای شاه مهربان/ رحمی
که‌جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

به‌درگاهت آمدم

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که درمقام رضا باش و از/ قضا مگریز

وز

پیاله بر کفنم بند تا سحر گه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست/
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

هیچ حایل نیست

[١٦٤]

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کردگار/ بنده نواز　　کارساز

نیازمند بـلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده

بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز　　(بیت را ندارد)

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد عشق/ نیندیشد از نشیب و فراز　　راه

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم

که سرو راست درین باغ نیست محرم راز　　(بیت را ندارد)

---

* اگرچه حسن تورا/عشق غیر مستغنیست　　از

من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بدین ... بدوست

باین/ سپاس که مجلس منوّرست بتو/

گرت چوشمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم

ملامتی که بروی من آمد از غم تو/

ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

٭ - چهاربیت آخر درچاپ قزوینی جزء غزلی است که درصفحهٔ بعد چاپ شده است .

[۱٦٥]

وله ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طـریقت ره بلا ورزند/ — سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب وفراز

غم حبیب نهان به ز جست وجوی/رقیب — گفت وگوی
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت
که گرد نرگس سرخت کشید سرمهٔ/ ناز — که کرد نرگس مستش سیه بهٔ سرمهٔ

بدین سپاس که مجلس منوّرست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوزو بساز

٭ به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ/ عشق در عراق و حجاز/ — حجاز وعراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

٭ - دوبیت آخردرچاپ قزوینی جزء غزل قبل است .

[١٦٦]

ایضاً له

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

ملک — غمی که چون سپه زنگ خون/دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچ میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

تو — بدان مثل که شب آبستنست روز ازو/
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

[۱٦۷]

وله ایضاً

ای سرو [ناز] حسن که خوش می روی بناز
عشّاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت/ که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

خوبت

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عودگو بر آتش سودا بسوز وساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر بَرند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

حافظ بخون دیده گرچه وضوساخت نیست/
بی طاق ابروی تو حضوریش در نماز/

هردم بخون دیده
چه حاجت وضو
چو نیست
نماز مرا جواز

[۱۶۸]

حرف السّین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه‌زن بر خاک آن وادیّ و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

منزل/جانان بپرس/آنگه بزاری عرضه‌دار — محمل ... ببوس
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر/عشق — می نوش کاندر راه
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی/کار بازی نیست ای دل سر بباز — عشقبازی
ورنه/گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس — زانکه

دل برغبت می‌سپارد جان بدست چشم/یار — به‌چشم مست
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسّر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

[۱۶۹]

ایضاً له*

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس

حال شکستگان کمند بلا مپرس/

بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

یاران شهر خویش و غلامان خود مجوی

(بیت را ندارد)

بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست

جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود

آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم

از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدّعی

(بیت را ندارد)

از شمع پرس قصّه ز باد هوا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست

ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

در یاب نقد وقت/ زچون و چرا مپرس　　　　وقت را و

۵ - این غزل درچاپ قزوینی نیست و با چاپ خانلری مطابقه شد .

[۱۷۰]

و له ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامیّد وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

پارسائی — گوشه‌گیری/ و سلامت هوسم* بود ولی
شیوه‌ای می کند آن نرگس فتّان که مپرس

گفت‌وگو هاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورة حالی پرسم
م : از — گفت آن می کشم اندر/خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون [که] شکستی گفتا
حافظ این قصّه درازست بقرآن که مپرس

* ـ م : هوس (شاید : هوی) .

[۱۷۱]

ایضاً له

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	درد دردی/چشیده‌ام که مپرس	زهر هجری
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس	
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس	
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس	
سوی من لب چه می گزی که مگوی	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس	
با/ تو در کلبهٔ گدایی خویش	رنجهایی کشیده‌ام که مپرس	بی

همچو حافظ فتاده/ در ره عشق — غریب

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

[۱۷۲]

ایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر میکده/ بنشین وساغری/ می‌نوش
که این قدر ز جهان کسب مال وجاهت بس

مصطبه ... ساغر

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن
که شیشهٔ/ می لعل و بتی چو ماهت بس

صراحی

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتت/ حافظ

دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

[۱۷۳]

و له ایضاً

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو چمان/ ما را بس
روان

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
این/ اشارت ز جهان گذران ما را بس
کاین

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از سر کوی/ خدارا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس
درخویش

حافظ از مشرب قسمت گله بی/ انصافیست
طبع چون آب و سخنهای/ روان مارا بس
نا
غزلهای

[۱۷٤]

حرف الشّين

ای همه شکل‌تومطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تولطیف
همچو سروِ چمنِ خلد سراپای تو خوش

شیوهٔ/ ناز تو شیرین خط وخال تومليح
چشم و ابروی‌توزیبا قد و بالای‌توخوش

+ و

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای توخوش

در ره عشق ز سیلاب/ بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطرخودرا بتولّای/تو خوش

که از سیل

به تمنای

پیش چشم تو بمیرم/ که بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

شکر چشم تو چگویم

در بیابان طلب خسته ز هر سو حافظ/
میرود بی‌خود و/ بی دل بتمنّای/ توخوش

گرچه زهرسو خطری است

حافظ... به تولای

[۱۷۵]

ایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه وگرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگوکه خاطر عشّاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنفس گردی/ — همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای‌را که رها کن بما و سلطان باش
دگر به‌صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزآنچ/ با دل ما کرده‌ای پشیمان باش — آنکه
تو شمع انجمنی یکک زبان و یکک دل شو
خیال وکوشش پروانه بین‌وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که‌درروی‌خوب‌حیران‌باش

[۱۷۶]

و له ایضاً

بازآی و دل‌تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده وگو رمضان باش
تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب ناقه/ روان‌باش — نامه
درخرقه چوآتش‌زدی ای عارف‌سالک
جهدی کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست
گو می‌رسم اکنون/ بسلامت نگران باش — اینک
خون‌شد دلم‌از حسرت این/لعل‌روان‌بخش — آن
ای درج محبّت به همان مهر ونشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظرآصف خورشید/ مکان باش — جمشید

[۱۷۷]

ایضاً له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی/ *
بیا و همدم جام جها[ن] نما می باش

چون جم به سر غیب رسی

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می باش

وفا مجوی ز گیتی" وگر/ نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

ز کس ور سخن

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا/ می باش

پارسا

* - به غزل ۱۷۵ نگاه کنید .

[۱۷۸]

ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملکست آنک تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در حقیقت/ کافریست — طریقت
راه‌رو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی/ — رود
عاشق/ مسکین چرا چندین تحمّل/ بایدش — عاشق ... تجمل

[۱۷۹]

و له ایضاً

ببُرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
حریف مهوش ترک/ قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست
برو دوشش برو دوشش برو دوش
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

ظریفی مهوشی ترکی

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[۱۸۰]

ایضاً له

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصّه/ دهم — به شرح برضه
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست — (بیت را ندارد)
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی توساخت/ — بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خسته‌ای/ و نشد عشق‌را کرانه پدید — خفته‌ای
تبارک‌الله ازین ره‌که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه‌دهم
که داد من بستاند/ ز مکر و دستانش — که سوخت حافظ بیدل

[۱۸۱]

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه‌دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که‌روح/خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّی[۱]	صبا/ آمیز می‌آید شمالش
صبا زان‌لولی شنگول سرمست	چه‌داری آگهی چونست حالش
گرآن‌شیرین پسرخونت/بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن زین/خواب بیدارم خدارا	که دارم خلوتی خوش باخیالش

عمر

عبیر

خو نم

از

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایّام وصالش

[۱۸۲]

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غـافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خـویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافر کیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج می‌زندش آب نوش در/سر نیش — بر
خیـال حوصله بحر می‌پزم/ هیهات — می‌پزد
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ/خویش — حاصل
نه عمر خضر بماند نـه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای/ دون مکن درویش — دنیی
از/ آستین طبیبان هـزار خون بچکد — ز
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهای گله از پادشه مکن حافظ/
که‌شرط بنده نباشد شکایت کم و بیش/

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

[۱۸۳]

و له ایضاً

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که ازتغابن/آن دیگ سینه می‌زد جوش — نهفتن
شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
زکوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه/ که سجّاده می کشید بدوش — شهر
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محلّ نور تجلّیست رای انور شاه
چوقرب اوطلبی درصفات زینت/کوش — صفای نیت

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

[۱۸٤]

ایضاً له

شراب‌مست/می‌خواهم‌که‌پیل/افکن‌بودزورش　　تلخ ... مرد

مگر/یکدم‌بر آسایم/ زدنیاوز/ شروشورش　　که‌تا... بیاآسایم ... و

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح‌شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد/آسایش　　م : دهر

مذاق‌حرص‌وآزای‌دل‌بشوی/ازتلخ‌وازشورش　　بشو

کمند صید بهرامی بیفکن جام می/ بردار　　جام‌جم

که‌من‌پیمودم این‌صحرانه‌بهرامست‌ونه‌گورش

نظرکردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با همه/حشمت نظرها بود با مورش　　چنان

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آنکه ننمایی به‌کج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر ازحافظ

ولیکن‌خنده می‌آید بدین‌بازوی بی‌زورش

[۱۸۵]

ایضاً له

صوفی گلی بچین ومرقّع به خار بخش
وین زهد[خشکک] را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد/ در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بگل ولاله‌زار/ بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفوکن
وین ماجرا به‌سروِ لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زان/ بحر جرعه‌ای/ بمن خاکسار بخش

ساقی چوخواجه/ نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

شطح

به می و میگسار

زین... قطره‌ای

شاه

[۱۸۶]

وله ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو/ مهش | عذار چو
ذرّه‌ای/ مهر و فا نیست خدایا بدهش | لیکنش

چارده ساله بتی چابکک و/ شیرین دارم | «و» ندارد
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون‌می‌چکد ازشیوهٔ چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست‌و به‌بازی روزی
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیکک نگه‌دارم دل
که بدو نیکک ندیدست وندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نوخاسته یارب دل من/ | نورسته‌دل‌ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان‌بشکرانه کشم پیش‌اگر/آن دانهٔ دُرّ | کنم صرف‌گر
صدف دیدهٔ/ حافظ بود آرامگهش | سینهٔ

[۱۸۷]

ایضاً له

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید بایدازین ورطه رخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب ترنکند رخت و بخت خویش — (بیت را ندارد)

از بس که دست میزنم/ و آه می کشم — میگزم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش

کای دل صبور/ باش که آن یار تندخوی/ — توشاد ... خو
بسیار تندرو بنشیند/ ز بخت خویش — روی نشیند

خواهی که سخت وسست جهان برتو بگذرد
بگذر زعهد سست وسخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مُدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

[۱۸۸]

وله ایضاً

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش
از/ شما پنهان نشاید داشت سرّ میفروش — وز

گفت کاسان/گیر برخود کارها کز روی طبع — آسان
سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم درداد جامی کز غرورش/ بر فلک — فروغش
زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُرحدیثی گر توانی داشت گوش/ — هوش

درحریم عشق نتوان دم زد/ از گفت وشنید — زد دم
گرچه اینجا/ جمله اعضا چشم باید بود وگوش — زانکه آنجا

در/بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — بر
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که چون رندیّ/ حافظ فهم کرد — رندیهای
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب پوش

[۱۸۹]

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در این فکر/که چون عشوه کند در کارش

اندیشه

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرکش/ازین دست که کج کرد کلاه　　　　سرخوش

بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل‌حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصالست مجو آزارش

[۱۹۰]

و له ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار/ خوش
معاشر دلبر/ شیرین و ساقی گل‌عذاری خوش

یاری
دلبری

الا ای طالب دولت که قدر وصل/ میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری/خو[ش]

دولتی طالع که قدر وقت
روزگاری

هران کوراست بر خاطر ز بهر دلبری باری/
سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری/خوش

هر آنکس راکه درخاطر زعشق دلبری باریست
کار و باری

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش‌دلی بستان
که مهتابی دلفروزست وصحن/ لاله‌زاری خوش

طرف

مي در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که‌مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خو[ش]

عروس نظم/ را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایّام بدست آید/ نگاری خوش

طبع
دست ایامم به دست افتد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خو[ش]

[۱۹۱]

ایضاً له

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته بگفتم/ خموش چه دانی

این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند آن/ قدر ای دل که توانی بکوش هر

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

[۱۹۲]

وله ایضاً

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش

می‌سپارم بتو از دست/ حسود چمنش — چشم

گرچه ازکوی وفاگشت بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل لیلی/ رسی ای باد صبا — سلمی

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

ای صبا چین سر زلف نگارم زنهار/ — به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

دل من حقّ دعا/ بر خط و خالت دارد — گو دلم حق وفا

محترم دار دران طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند

سفله آنست/ که باشد خبر از خویشتنش — آن مست

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسدز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا / لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معروفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

[۱۹۳]

حرف الصّاد

نیست کس را ز کمند سر زلف توخلاص
می کشی عاشق مسکین ونترسی ز قصاص

به — عاشق سوخته دل تا ز/ بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب... برد گرو — چاچی/ ابروی‌تو برده گروی/از وقّاص

به‌هواداری او — سوختم جان‌و دلم/ شمع صفت ازسر ذوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری و اخلاص... زشوق — بهوا داری او شاد/ چو پروانه وجود/
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

ویرانهٔ — آتشی در دل دیـوانهٔ/ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه به هوایت — کز هوای توچو کردیم بمهرت/ رقاص

درگرانمایه — قیمت گوهر یکٔ دانه/ چه دانند عوام
گوهریکدانه — حافظا دُرّ گرانمایه/ مده جز بخواص

☆ - این غزل درچاپ قزوینی و پژمان و انجوی‌نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد.

[۱۹۴]

حرف الضّاد

حسن [جمال] توجهان را بگرفت / طول وعرض	جمله گرفت
شمس فلک خجل شد از عارض / خوب ماه ارض	رخ
دیدن حسن روی تو / برهمه خلق واجبست	و خوبیت
رؤیت روت بلک برجمله ملایکست فرض	
از رخ تست مقتبس خور زچهارم آسمان	
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض	
بوسهٔ خاک پای او / دست کجا دهد ترا /	به خاک پای تو ...مرا
قصّهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض	

* ـ این غزل درچاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد .

[۱۹۵]

حرف الطّا

گرد رخ نگار/ من تا بنوشت دور/خط	عذار یار ...گرد
ماه زحسن عارضش/راست فتاد در غلط	رخش زروی او
از هوس لبش که از/آب حیوة خوشترست	کز آن
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو/شط	همچو آب
گه بهوات میدهم کرد مثال جان و تو/	دل
گاه بآب دیده من می کشم آتشی چو/ بط	می کشم آتش عشق همچو

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

✿ - این غزل در چاپ قزوینی وپژمان وانجوی نیست و باچاپ فرزاد تطبیق شد .

[۱۹۶]

حرف الظّا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

کزو رسیده نکوئی بسی به/ ما حافظ

که کرد جمله نکوئی بجای و وفا

بیا که نوبت صلحست و دوستی کردن/

که باتو نیست مرا جنگ وماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من‌بستان

بجان من ز لبم [بوسه] خون بها حافظ

بزلف و قدّ بتان جان مبند و دل/ دیگر

جان ودل مبند

اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیّات تو بیا برخوان

که شعر تست فرح‌بخش و غم‌زدا حافظ

(بیت را ندارد)

8 - این غزل درچاپ قزوینی وپژمان وانجوی نیست و باچاپ فرزاد مطابقه شد.

[۱۹۷]

حرف العین

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع

شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه ازجیب افق چرخ و در آن

بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک

ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر

جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر

که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیا/ همه بندست و فریب

دنیی

عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی/

می‌خواهی

که وجودیست عطا بخش کریم نفّاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

[۱۹۸]

ایضاً له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم/ چو شمع — م : رندان و سربازانم

شب روم/ خوابم نمی آید بچشم غم پرست — روز وشب

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده‌اند

همچنان درآتش مهر تو خندانم/ چو شمع — سوزانم

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست

با کمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بر/ دیدار تو — با

چهره بنما تابپایت/جان برافشانم چو شمع — دلبرا تا

آتش مهر ترا حافظ عجب درسر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

[۱۹۹]

ایضاً له

+ و

قسم بحشمت/ جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال‌وجاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار

ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق/

حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ

نفرمودی استماع

کسی که رخصه ندادی باستماع/ سماع

به‌عاشقان نظری کن بشکر این نعمت

برو ادیب بجامی طلب کن این نعمت/*

که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ولی

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولیک/

نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر او هم نیست

(بیت را ندارد)

کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

جبین‌وچهرهٔحافظ خداجدا مکناد

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

زخاک بارگه کبریای‌شاه‌شجاع

بساز رود و غزل خوان بجان شاه شجاع

* ـ م : شفت (؟) یاچیزی شبیه آن ، نعمت مأخوذ ازمصراع چاپ قزوینی است .

[۲۰۰]

حرف الغین

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ/ گل سوری نگاه می کردم
که بد در آن شب تاری/ بروشنی چو چراغ

بجلوهٔ — که بود درشب تیره

چنان شده بجوانی و حسن خود/ مغرور
که داشت از دل بلبل بجان هزار/فراغ

به‌حسن وجوانی خویشتن — هزارگونه

گشاده نرگس رعنا زحیرت/آب ازچشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

حسرت

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی/چو باده پرستان صراحی اندردست
گهی/ چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

یکی — یکی

نشاط و عیش و جوانی چوگل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۲۰۱

حرف الفا

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من

گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد

وه که درین خیال کژ/ عمر عزیز شد تلف

کج

ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما/

من

کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل

یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل

مست ریاست محتسب باده بخواه/ ولاتخف

بده

صوفی‌شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق/   به صدق

بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف

[۲۰۲]

حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین/آتش هجران و هم قران فراق

م : غریق

دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم درهوای وصل تو بال/
که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق

بال درهوای وصال

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتیٔ عمر غرقه شود
زموج شوق تو در بحر بی کران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم زخوان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

[۲۰۳]

ایضاً له

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مُدام میسّر شود زهی توفیق

جهان و جمله/جهان جمله هیچ در/هیچست
هزار بار مـن این نکته کـرده‌ام تحقیق

کار... بر

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره بهیچ طریق

(بیت را ندارد)

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی کـه ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فـکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر آن/ خیال دقیق

این

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

[۲۰٤]

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
در/ آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک — از

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیر/ هلاک — تیغ

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سرخاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک/ — پری
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی دیر راه/ شش جهتی — راه دیر
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل خاک/ — پاک

[۲۰۵]

وله ایضاً

هزار دشمن اگر/ میکنند قصد هلاک		دشمنم ار

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد

وگرنه صد رهم/ از هجر تست بیم هلاک		هردمم

نفس نفس اگر از باد بشنوم/ بویت		نشنوم

زمان زمان کنم از غم چوگل/ گریبان چاک		چوگل ازغم

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از/ مرهم		به که دیگری

وگر توزهردهی به که دیگران/ تریاک		دیگری

ترا چنانکه توئی هرنظر کجا بیند

بقدر بینش/ خود هرکسی کند ادراک		دانش

بچشم خلق عزیز آن زمان/ شود حافظ		جهان

که بردرتونهد روی مسکنت در/ خاک		بر

[۲۰۶]

ایضاً له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمکک
حق نگهدار که من میروم الله معکک

توبی آن جوهر/ پاکیزه که درعالم قدس　　گوهر
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملکک

درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چومحکک

گفته‌بودی که‌شوم‌مست/دو بوست بدهم　　+ و
وعده‌ازحدّبشد وما نه‌دودیدیم ونه یکک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشکک

چرخ برهم زنم ار غیر مُرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلکک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای‌رقیب از براو یکک دوقدم دورترکک

[۲۰۷]

ایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای/ من به اصول — وصل تو کار
قرار برد/ ز من آن دو سنبل/ رعنا — برده ... نرگس
فراغ برد/ ز من آن دو نرگس/مکحول — برده ... جادوی
خور از جواهر مهر تو/ صیقلی دارد — دل از جواهر مهرت چو
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
من شکسته‌ٔ بدحال زندگی یابم
در آن نفس/که بتیغ غمت شوم مقتول — زمان
چو بردر تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم ز درت چون کنم چه چاره کنم/ — چه‌کنم چاره‌از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم/ جور روزگار ملول — + و
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن یاد/ پیش اهل عقول — فاش

[۲۰۸]

ایضاً له

بعهد/ گل شدم از توبهٔ شراب خجل | به وقت
که کس مباد ز کردار نا صواب خجل

صلاح ما همه دام رهست دراین/ بحث | ومن زین
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

(اینجا نسخه یك‌ورق افتادگی دارد)

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم درکسب این‌فضایل

حلّاج برسر داراین نکته خوش‌سرائید/ | سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم
گفت آن‌زمان که‌نبود جان درمیانه‌حایل

دل داده‌ام بشوخی یاری/کشی نگاری | به‌یاری شوخی
مرضیّة السّجایا محمودة الشّمایـل/ | الخصائل

درعین‌گوشه‌گیری بودم چوچشم‌مستت
اکنون/شدم بمستان چون ابروی تومایل | و اکنون

از آب چشم/ صد ره طوفان نوح دیدم | دیده

وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعوید چشم زخمت/ | زخم است

آیا بود که بینم/ در گردنت حمایل | یارب ببینم آن را

[۲۰۹]

وله ایضاً *

ره روان را/ عشق بس باشد دلیل

«را» ندارد

آب چشم اندر رهش کردم/ سبیل

کرده‌ام جان من به راه او

موج اشکٔ ما که آرد در حساب

آنکٔ کشتی راند بر خون قتیل/

دریای نیل

اختیاری نیست بدنامیّ من

ضلّتی فی‌العشق من یهدی السّبیل

احسبی فی‌العشق من هذا السبیل

آتش روی بتان در خود مزن

یا برآتش خوش گذر همچون/ خلیل

ورنه درآتش گذرکن چون

بی می و/ مطرب بفردوسم مخوان

ساقی

راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل

یا بنه برخود که مقصد گم کنی

یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانی یاد گیر

یا مده هندوستان با یاد پیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی

یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنیي داری بیار

ورنه دعوی نیست غیراز قال‌قیل/ قال‌و قیل

پس ازین غزل نسخه یکی دو ورق افتادگی دارد.

٭ - این غزل درچاپ قزوینی نیست و با چاپ فرزاد مقابله شد.

[۲۱۰]

ایضاً له

اگر برخیزد از دستم/ که با دلدار بنشینم
زجام عیش/ می نوشم ز باغ وصل/گل چینم

گرم از دست برخیزد
وصل ... عیش

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که درعشق تو/شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

درین سودا که

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکّر بمستان داد وچشمت می بمی‌خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه از/ اینم

با

نه هر کو نقد/ نظمی زد کلامش دلپذیر آمد/
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

نقش ... افتد

اگر باور نمی‌داری رو از بتخانهٔ/ چین پرس
که‌مانی نسخه‌می‌خواهدزنوک کلک مشکینم

صورتگر

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ

ز حافظ پرس رمز عشق و شرح مستی از من خواه

هردم ندیم

که با جام و قدح هرشب حریف/ ماه و پروینم

حق گوئی نه کار هر کسی باشد

وفاداری و خوش خویی نه رسم هر جهانداریست/

غلام آصف ثانی جلال الحقّ و الدّینم

[۲۱۱]

وله ایضاً

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که بجور از/ تو بنالم حاشا — ز جور

چاکر/ معتقد و بنده/ دولتخواهم — بندهٔ ... چاکر

بسته‌ام در خم گیسوی تو امّید دراز

آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرّهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت/ خوشست — جای

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی مصطبه/ آی — میکده

تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

واز مست بگذشتی وز/ حافظت اندیشه نبود

آه اگـر دامن حسن تـو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بندهٔ تـورانشاهم

[۲۱۲]

ایضاً له

بگذار تا بشارع/ میخانه بگذریم — زشارع

کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن/ دریم — این

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز ره این/ شیوه نسپریم — آن

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم/ — تا بو که دست در کمر او توان زدن

در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا

ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

واعظ مکن نصیحت بیگانگان/ که ما — شوریدگان

با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد

گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ شاخ/ وصل نیست — کاخ

با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

[۲۱۳]

وله ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم وطرح / نو دراندازیم

طرحی

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بدو/ تازیم و بنیادش براندازیم

به هم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان‌را شکر در مجمر اندازیم

چو دردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان ماه/ خوبان‌را نظر بر منظر اندازیم

شاه

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که‌از پای خُمت روزی بحوض‌کوثر اندازیم

سخن دانیّ و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

[۲۱٤]

وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد

که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب و/آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — «و» ندارد

بیار ای باد شبگیری نسیمی از/ عرق‌چینم — زان

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانیّ عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر برجان من غیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز

که غوغا می کند درسر خروش چنگ/ دوشینم — خیال خواب

هم شب رحلت من/ از بستر روم در قصر حور العین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

داد همانا بی غلط باشد که حافظ کرد/ تلقینم

[۲۱۵]

ایضاً له

بشری اذ السّلامة حلّت بـذی سلم

لله حمـد معترف/ غـایـة النّعم — م: یعترف

آن‌خوش‌خبر کجاست کزین/فتح‌مژده داد — که این

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین‌طرفه نوبتی‌است/ — منزل است

آهنـگ خصم او به سرا پردهٔ عدم/ — م: عدن

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — (بیت را ندارد)

با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

پیمان‌شکن هرآینه گـردد شکسته دل

انّ العهود عند ملیکک النّهی/ ذمم — م: النبی

می‌جست از سحاب امـل رحمتی ولی

جز دیده‌اش معاینه بیرون نـداد نم

در بند/ غم فتاد و/ سپهرش بطنز گفت — نیل...«و» ندارد

الآن قـد ندمت و ما ینفـع النّدم

[۲۱۶]

ایضاً له

بی توای سرو روان با گل وگلشن چکنم
زلف سنبل چکشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

بروای ناصح و بردردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چوچنین می جهد ازمکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم افکند/ انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نشود/ آتش طور نکند
چارهٔ نیم‌شب/ وادی ایمن چکنم تیره شب

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه/ نشیمن چکنم م : ویران

[۲۱۷]

و له ایضاً

باز آی ساقیا کـه هواخواه خدمتم

مشتاق بندگیّ و دعـا گـوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست

بیرون شدن/ نمای ز ظـلمات حیرتم — شدی

عیبم مکن ز/ رندی و بدنامی ای حکیم — به

کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم/ — قسمتم

می ده/ که عاشقی نه بکسبست واختیار — خور

این موهبت رسید ز دیـوان قسمتم/ — میراث فطرتم

گر دم زنی ز طرّهٔ مشکین آن نگار

فکری کن ای صبا ز مکافات عبرتم — (بیت‌را ندارد)

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش

آورده و کشیدهٔ موقوف فرصتم — (بیت‌را ندارد)

دورم بصورت از درِ دولت سرای دوست/ — تو

لیـکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش روی تو خواهد سپرد جان

در این خیـالم ار بدهـد عمر مهلتم

[۲۱۸]

ایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان ومن نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

زروی دوست مرا چون گل مرادشکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا چو/نیست ره ورسم لقمه پرهیزی*
چرا مذمّت/ رند شرابخواره/ کنم

که
ملامت ...
م : شرابخانه

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

* ـ در نسخهٔ «بر میری» خوانده می‌شود!

[۲۱۹]

وله ایضاً

بغیر آنک/ بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

از آنکه

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر/
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

امن

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو/ خاطرش خستم

که

[۲۲۰]

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من گم شده/ این ره نه بخود می‌پویم — دلشده

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

وانچ سلطان/ ازل گفت بگو می‌گویم — آنچه استاد

من اگر خارم وار/ گل چمن آرائی هست — وگر

که ازان دست که می‌پروردم/ می‌رویم — می‌کشدم

دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید

گوهری‌دارم وصاحب نظری می‌جویم

گرچه بادلق ملمّع می گلگون عیبست

مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده برگریهٔ عشّاق نباشد انصاف/ — خنده‌وگریهٔ‌عشاق زجائی دگرست

می‌سرایم به‌شب و وقت سحر می‌مویم

زاهدی گفت که حافظ ره‌میخانه/ مبوی — حافظم گفت که خاك درمیخانه

گو مکن سهو/ که من مشک ختن می‌بویم — عیب

[۲۲۱]

وله ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسّمی کن وجان بین که چون همی‌سپرم

چنین‌که دردل‌من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده‌ام دل و جان/ — مرادت گشاده‌ام در چشم
که افکنی نظری/ خود فکندی از نظرم — که یک نظر فکنی

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارم/ چو درد دل شمرم — ببارد

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

[۲۲۲]

ایضاً له

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاکِ سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چرا کشم باری/ — غربت چو / بر نمی‌تابم

بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر/ — اولی

که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت گران‌خواب و عمر/ بی‌سامان — کار

اگر کنم/ گله[ای] رازدار خود باشم — گرم بود

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به‌ابد شرمسار خود باشم

[۲۲۳]

و له ایضاً

سی/ سال بیش رفت که من لاف میزنم — چل

کز ساکنان دیر/ مغان کمترین منم — چاکران پیر

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش

ساغر تهی نشد ز می صاف و/ روشنم — «و» ندارد

در/ جاه عشق و دولت رندان پاک باز — از

پیوسته صدر میکده‌ها/ بود مسکنم — مصطبه‌ها

در شأن من به‌درد کشی ظنّ بد مبر

کالوده گشت خرقهٔ پاکیزه/ دامنم — جامه ولی پاک

شهباز دست پادشهم این چه حالتست

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفص

با این زبان/ عذب که خامش چو سوسنم — لسان

آب وهوای پارس/ عجب سفله پرورست — فارس

کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

[۲۲٤]

ایضاً له

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز/ جهان کم بینم | به

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار/ رخ ساقیّ و می رنگینم | + از

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق/ جهان پاک دلی بگزینم | اهل

سر به‌آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن زجهان درچینم

بر دلم بار/ ستمهاست خدایا مگذار/ | گرد ... مپسند
که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ/ شهر | زاهد
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

[۲۲۵]

وله ایضاً

حاشا که می به‌موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول درس/ وعلم — زهد
در کار بانگ/ بربط و آواز نی کنم — چنگ و

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

از قال و قیل/ مدرسه حالی دلم گرفت — قیل و قال
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه/ — بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی/ کنم — کاووس کی

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض و/ لطف او صد ازین نامه طی کنم — «و» ندارد

این جان عاریت که بحافظ سپرده/ دوست — سپرد
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

[۲۲۶]

ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن جنّت/ که مرغ آن چمنم — رضوان

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم/ — رفتم
دریغ و درد که غافل ز درد/ خویشتنم — کار

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق/ می آید — شوق
عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه/ او بردار — پیش
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

[۲۲۷]

ایضاً له

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش/آن زلف پریشان بروم — سر
چون صبا با دل/ بیمار و تن/ بی طاقت — تن ... دل
به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان‌را چو غم حال سبکباران/ نیست — غم‌احوال گرانباران
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم که گرین راه بپایان آید/ — گر ازین‌غم به‌در آیم روزی
تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری | به‌هوای در/ او ذرّه صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ز بیابان نبرم ره | ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان/ بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

[۲۲۸]

وله ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بر ره/ دوست نشینیم و مرادی طلبیم — به ره

زاد راه حرم وصل نداریم مگر

به‌گدائی ز درِ مدرسه/ زادی طلبیم — میکده

لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد

مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را

از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امیّد غمت خاطر شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

[۲۲۹]

ایضاً له

خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم

دلق/ طامات به بازار خرافات بریم

شطح و

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ صبحی به درِ پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم

همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز

تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان نتوان گم شدن آخر تا چند/

فنا گم شدن
آخر تا کی

ره بپرسیم مگر پے به‌مهمّات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش‌زنیم

علَم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو به‌صحرای قیامت فردا

همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذری و نگذاری تو نشان کرمت

این میانجی برِ اربـاب کرامات بریم (بیت را ندارد)

حافظ آب رخ خود بر درِ هرسفله مریز

حاجت آن به که برِ قاضی حاجات بریم

[۲۳۰]

ایضاً له

خیال روی تو بر/ کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

نقش تو در

اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید با سر/ زلفت بروز عهد/ نبستم
طمع بدور دهانت ز دام/ دل ببریدم

درشب ... عمر
کام

زغمزه بردل ریشم چه تیر ها که گشادی
زغصّه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم[صبح]غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پردهٔ/ دل خونین زشوق/ او بدریدم

پرده بر... ببوی

بخاک پای تو سوگند و آب/ دیدهٔ حافظ
که بی فروغ جمالت/ چراغ دیده ندیدم

نور
که بی رخ تو
فروغ از

[۲۳۱]

وله ایضاً

خیال روی توچون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل می کشم به مخزن/ چشم — روزن

سزای تکیه گهت گوشه‌ای/ نمی‌بینم — منظری
منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه‌خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

براضطرار کسی رحم کن که‌شب همه‌شب/ — ببوی مژدهٔ وصل تو تاسحر شب‌دوش
براه باد نهد شب/ چراغ روشن چشم — نهادم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

[۲۳۲]

ایضاً له

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم

خط — نقشی بیاد روی/ تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته

جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود

وز — از/ دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ

فالی بچشم وگوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

کاسه — ساقی بصوت این غزلم باده/ می‌گرفت

می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم

وکام — خوش‌بود وقت حافظ وفال مراد بخت/

«و» ندارد — بر نام و/ عمر و دولت احباب میزدم

[۲۳۳]

وله ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم

و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی

کآتش اندر جگر/ آدم و حوّا فکنم　　گنه

جرعه‌ای جام برین تخت زمرّد ریزم/　　روان افشانم

غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست

عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایهٔ خوش‌دلی آنجاست که دلدار آنجاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه

تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا نکته برایّام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

[۲۳٤]

و له ایضاً

رخش — دوش سودای رخت/گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

بیگناه — زرد رویی می کشم زان طبع نازک زینهار/
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

بگنج حسن — من که ره بردم بسوی گنج/ بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولتِ آن حسنِ روز افزون کنم

[۲۳۵]

ایضاً له

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم وز/ روزگار هم — و از

ساقی بیا/ که طالع اگر طالع منست — زاهد برو

جام بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی ومستی/ نمی کنیم — بەمستی و رندی

لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

وز می/ جهان‌پرست وبت می‌گسار هم — م : وی

آن شد که چشم بدنگران بودی‌ازکمین

خصم‌ازمیان برفت وسرشک‌از کنارهم

خاطر بدست تفرقه‌دادن‌نه زیرکیست

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش

تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سایه ز مـا بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد

اهل نظر اسیر تواند/ از خدا بترس

وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

حسن

چون‌آب روی لاله وگل فیض‌فصل/ تست

ای ابر لطف بر من خـاکی ببار هم

[۲۳۶]

وله ایضاً

در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش‌دارم
کز سر زلف‌و/ رخش نعل در آتش دارم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ م : سروزلف

عاشق و رندم و می‌خواره بآواز بلند
وین‌همه‌دولت/ از آن حور پری‌وش دارم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ منصب

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گرتو زین‌دست مرا بی‌سروسامان‌داری
من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

ور/ چنین‌چهره گشاید خط زنگاری دوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر
من رخ زرد بخونابه منقّش دارم

ناوک غمزه بیار و زره/ زلف که من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رسن
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیّ جهان بر/ گذرست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

[۲۳۷]

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
وقت/ آنست که سجّاده به می بفروشیم — چاره

(اینجا کاتب بی‌فاصله ابیات غزل دیگری را که درذیل می‌آید کتابت کرده)

سرّ قضا/ که در تتق غیب منزویست — خدا
مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گنه/ — عشرت کنیم ور نه به‌حسرت کشندمان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای/ ز ابروی او تا چو ماه نو — جلوه‌ای
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدّعی/ — صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به در/ کشیم — به بر

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[۲۳۸]

وله ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هرزمان در نیک‌نامی میزنم

با/ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی به دامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من انـدر عـاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصّه را رنگین برآرد قصّه‌را
زین‌ناله‌و زاری/ که من هر صبح وشامی میزنم

گـرچه بیابان بلا پایان نـدارد همچنان
اندر شب هجران او هـر روز گامی میزنم

هرچند آن/ آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیـالی می‌کشم داو تمامی/ میزنم

با آنک ازخود/غایبم وز می چوحافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

تا بو که یابم سایه‌ای در پای آن/ سرو سهی
گلبانگ عشق ازهرطرف برخوش‌خرامی میزنم

بی

این آه خون‌افشان

(بیت‌را ندارد)

کان

فال دوامی

وی

آگهی ازسایهٔ

[۲۳۹]

ایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو باده/ بصد شعبده پیراسته‌ام — وصله

تا بسودای غمت از سر جان برخیزم
عشق تو بر دل پُر وسوسه بنشاسته‌ام — (بیت‌را ندارد)

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
درغم افزوده‌ام آنچ ازدل وجان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات شدم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

[۲۴۰]

ایضاً له

عشق بازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

*ساقی شکّردهان و مطرب شیرین سخن

دلبری درحسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین

مجلسی/پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام — گلشنی

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب

دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیکنام/ — دوستکام

بادهٔ گلرنگ وتلخ وتیز وخوش خوار وسبک/ — (هیچ واو عطف ندارد)

نقلی/ ازلعل نگار ونقلی/ از یاقوت خام — نقلش ... نقلش

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل افکنده/ دام — گسترده

نکته دانی بذله گوچون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عشرت	هر که این صحبت/ نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه
مجلس	وانک این عشرت/ نجوید زندگی بر وی حرام

☆ - در چاپ قزوینی :

ساقی شکّر دهان و مطرب شیرین سخن

همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

[۲٤۱]

و له ایضاً

غم زمانه کـه هیچش کران نمی‌بینم
دواش جـز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت/ پیر مغان نخواهم گفت — خدمت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان/ نمی بینم — میان

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر/ — بگیر
چرا که طالع وقت آن‌چنان/ نمی بینم — م : این‌چنین

نشان موی میانی/ که دل درو بستم — میانش
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بدین‌دودیدهٔ گریان که‌من/هزار افسوس — حیران من
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

من وسفینهٔ حافظ که‌جز در آن/ دریا — درین
بضاعت سخن دلنشان/ نمی بینم — درفشان

[۲٤۲]

وله ایضاً

فتوی پیرمغان دارم وقولی‌است قدیم

«و» ندارد

که حرامست‌می آنجا که نه‌یارست و/ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی‌چکنم

روح را صحبت ناجنس عذابی‌است الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

شد که منم

سالها تا شده‌ام/ بر در میخانه مقیم

خدمت

مگرش صحبت/ دیرین من از یاد برفت

ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

برسرخاکم گذری

بعدصدسال اگر بوی تودرخاک وزد/

سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امّید ستد اوّل دل

ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گوتنگ دل از کارفرو بسته‌مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای‌دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز/ که با خود ببری

که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر لطف خدا یار شود/

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ از/ سیم و زرت کیسه اگر هست تهی/

چه به از چهره واشکست ترا خود زر وسیم/

آموز

یارشود لطف خدا

ار... نیست چه شد
شاکر باش
چه به از دولت لطف
سخن و طبع سلیم

[۲۴۳]

ایضاً له

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم وفردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور ولب حوض

در/هوای سر کوی تو برفت از یادم

به

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش درِ میخانهٔ عشق

هردم آید غمی از نو به مبارک بادم

می‌خورد خون‌دلم مردمک چشم و رواست/ دیده سزاست

که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به‌سر زلف ز اشک

ورنه این سیل حوادث/ ببرد بنیادم دمادم

[۲٤٤]

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم
همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست به‌در خواهد شد/ برون خواهد برد
آه اگر زانک درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به‌افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیدهٔ بخت به‌افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که برو در کارم/ بود بازارم

[۲٤٥]

وله ایضاً *

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خطّ نگاری/ بنگارم — غباری

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به‌دمی جان بسپارم

اندیشه کن و سرز وفایم مکش امروز/ — امروزمکش سر ز وفای من‌واندیش

زان شب که من‌ازغم بدعا دست برآرم

دو زلف/ سیاه تو به‌دل دادن/ عشّاق — زلفین... به‌دلداری

دادند قراریّ و ببردند قرارم

تا وصف سر زلف تو مه شد سخن من

پیوسته از آن همنفس مشک تتارم — (بیت‌را ندارد)

ای باد از آن باده نسیمی به‌من آور

کو/ بوی شفا می‌دهد از رنج/ خمارم — کان ... شفابخش بود دفع

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان‌رابکف/آرم — به لب

* - به‌غزل شمارهٔ ۲٦۱ مراجعه شود .

[۲٤٦]

وله ایضاً

گرچه/از آتش دل چون خم می می/جوشم — من که ... در

مهر برلب زده خون می‌خورم وخاموشم

قصد جانست طمع درلب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی/ آزاد شوم از غم دل چون هردم — م: که

هندوی زلف بتی حلقه‌کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست/ — خویش

این قدر هست که گه‌گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

پدرم روضهٔ جنّت/بدو گندم بفروخت — رضوان

من چرا باغ/ جهان را به جوی نفروشم — ملک

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم

چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

[۲٤۷]

و له ایضاً

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهدرندان نوآموخته راهی بهِ‌دهیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان‌را
زانکه درکم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن ازخون دل‌ما/ خالی — من
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه/ چه نادرویشم — تا درین خرقه ندانی‌که

شعر خون‌بار من ای باد بر یار بخوان/ — بدان‌یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه‌کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

[۲۴۸]

و له علیه رحمة

گر دست رسد در خم آن زلف درازم/ — سر زلفین تو بازم

چون گوی سر خویش/بچوگان تو بازم — چه‌سرها که

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح در/ آفاق جهان سر بفزارم — بر

محمود بود عاقبت کار درین راه

گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام ندارم/ که بود محرم رازم — نشاید

[۲۴۹]

ایضاً له

ما بی‌غمان ٔمست ٔدل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری/ ای دلیل راه
کانصاف می‌دهم که ز/ راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
نقش غلط مخوان که همین نقش ساده‌ایم/

حافظ براه عشق وی از جان بشوی دست/
دل در هوای یار چو بر باد داده‌ایم/

مددی

می‌دهیم و ز

این داغ بین که
بر دل خونین
نهاده‌ایم

گفتی که حافظ
این همه رنگ و
خیال چیست

نقش غلط مبین که
همان لوح ساده‌ایم

[۲۵۰]

وله ایضاً *

ما پیش خاک راه تو صد/ رو نهاده‌ایم رو و ریای خلق به‌یک سو نهاده‌ایم	عمری است تا بر راه غمت
بنهاده‌ایم بار غمت بر دل ضعیف وین کار و بار بسته به‌یک‌سو نهاده‌ایم	(بیت‌را ندارد)
ماقال‌وقیل‌مدرسه‌ودرس و درّ (؟) فضل/ در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم	طاق‌ورواق‌مدرسه وقال وقیل علم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم	
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم	
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار/ بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم	باز
بی نرگس خوشت/ سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم	بی‌زلف سرکشش
در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه چشم امل/ بر آن خم ابرو نهاده‌ایم	طلب

* - به غزل ۲۵۷ توجه شود.

[۲۵۱]

و له ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم یار/ و می صاف بی غشم

مست

گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگوی/
آن‌گه بگویمت که دو پیمانه درکشم

بگو

باشد به‌نوش‌داروی وصل تو ره برم
این زهرها کـه من ز غم یار می‌چشم

(بیت‌را ندارد)

بخت ار مدد کند/ که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گـرد فشاند ز مفرشم

دهد

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهریّ مفلس از آن آه می کشم/

مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست تو در شهر شد پدید/
حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

درین شهر دیده‌ام

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت/
ساقی کجاست تـا زند آبی برآتشم/

حافظ عروس طبع
مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ای ندارم
از آن آه می کشم

[۲۵۲]

ایضاً له

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست	وگرنه سر به شیدایی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می‌شمارم
به آن/شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم — بدین
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حقّ نعمت می‌گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن	به‌لطف آن پسر/ امّیدوارم — سری

تو از خاکم نخواهی برگرفتن

بجای اشک اگر گوهر ببارم

[۲۵۳]

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

می مخور باهمه کس تانخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
*یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم/ — غم اغیارمخور تانکنی ناشادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
مژه را آب/ مده تا ندهی بر بادم — طره‌را تاب

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک درِ آصف نرسد فریادم

حافظ از جور توحاشا که بنالد روزی/ — بگرداند روی
من ازآن روز که در بند توام آزادم

* ـ این‌مصراع در چاپ قزوینی بامصراع‌زیراست : شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی ما

[٢٥٤]

و له ایضاً

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم

وین نقش زرق‌را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم

دلق ریا به‌آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان/ صوفیان

(اینجا کاتب بدون فاصله بیت‌را قطع وغزل دیگری را بدان متصل‌کرده است)

[۲۵۵]

[ایضاً له]

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم

غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی

تا طبیبش به‌سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی‌جرم برنجیدو به‌تیغم زد ورفت

بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست

تا درآن آب و هوا نشو ونمایی بکنیم

مدد ازخاطر رندان طلب ای دل ورنه

کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند

طلب/ سایهٔ میمون همایی بکنیم

طلب از

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه/ کجاست

خوش گوی

تا به‌قول/ غزلش ساز نوایی بکنیم

قول و

[۲۵۶]

وله ایضاً

صلاح از ما چه میجویی که رندان/را صلا گفتیم — مستان
به‌دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

درمیخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتیم که شمشاد دست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و/کم زینم نمی باید — «و» ندارد
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

[۲۵۷]

ایضاً له*

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

ریای

روی و زبان/ خلق به‌یک‌سو نهاده‌ایم

طاق‌ورواق‌مدرسه وقال‌وقیل علم

ناموس چند ساله اجداد نیک‌نام/

در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم‌جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

بدان

هم دل بر آن/ دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی‌زلف سرکشش

بی وصف زلف تو/سر سودایی از ملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی

بدان

چشمی بر آن/دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به‌لشکر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

* - به غزل ۲۵۰ توجه شود.

[۲۵۸]

وله ایضاً

سرم خوشست و به‌بانگ بلند می‌گویم

که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به‌وجه خمار ننشیند

مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به‌روی بگشاید

کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین سخنم/ سرزنش به خود رویی — چمنم

چنانک پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست/ که هرجا که هست با اویم — گواه

غبارراه طلب‌کیمیا[ی] بهروزی[است]

غلام همّت این/ خاک عنبرین بویم — دولت آن

ز شوق نرگس مست بلند بالایی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به‌فتویّ حافظ از دل پاک

غبـار زرق به‌نقل الـه می‌شویم/ به فیض قدح فرو شویم

شدم فسانه ز ...[1] چو/ابروی دوست به سرگشتگی و

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

۱ـ کلمه ناخواناست و ممکن است که دلبستگی یا دلگشتگی (دل گشتگی) خوانده شود.

[۲۵۹]

ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
مفلسم ، دریوزه‌ای از/ اهل دولت می کنم

در لباس فقر کار

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر صواب/
درکمین گه/ انتظار وقتِ فرصت می کنم

اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام

درکمینم و

ناصح/ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
درحضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم

واعظ

باصبا افتان وخیزان می روم در/ کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همّت می کنم

تا

زلف دلبر دام راه وغمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا می‌زنم و امروز عشرت می کنم

(بیت را ندارد)

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می کنم

حافظم در محفلی/ دردی کشم در مجلسی/
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

مجلسی... محفلی

[۲۶۰]

وله ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من باخط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین زهر هلاهل/ مستم — جام هلالی

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود/ — به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشینم

عافیت چشم مدار از من سجّاده/ نشین — میخانه
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کژ/ انداز حسود — کج
چو[ن] به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا عهد و وفا/ نشکستم — مهر وفا

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم// لشکریم غارت دل کرد و برفت صنمی

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

[۲٦١]

ایضاً له*

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوح بصر خطّ غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بهدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را نبود هیچ/ عیاری — ننهد دوست
من نقد روان در رهش/ از دیده ببارم/ — دمش ... شمارم

دامن مفشان ازمن خاکی که پس‌ازمرگ/ — من
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بهکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زانشب که من‌ازغم بهدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشّاق
دادند/ قراری و ببردند قرارم — م : دادی

ای باد از آن یار/ نسیمی به من آور — باذه

کان بوی ، شفا بخش بود رنج/ خمارم — رفع

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

✿ - به غزل شمارهٔ ۲۴۵ مراجعه شود .

[۲٦۲]

علیه رحمة

مذهب	سالها پیروی خدمت/ رندان کردم تا به‌فتوی خرد حرص به زندان کردم
	من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
گنج	سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای سرو/ روان که من این‌خانه بسودای تو ویران کردم
کنون	توبه کردم که نبوسم لب ساقی و هنوز/ می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
در ... م : طلب	از/ خلاف آمد عادت بطلب/ کام که‌من کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم
	نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست آنچ سلطان ازل گفت بکن آن کردم
	دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنک/ پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت　　　　این که

اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح‌خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به‌دیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

[۲۶۳]

وله ایضاً

جوزا سحر نهاد هیاکل/ برابرم — حمایل
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا کـز آمدن/ بخت کارساز — که از مدد
کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

جامی بده که باز به‌شادیّ روی شاه
پیرانه سر هـوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش آب/ کوثرم — حوض

شاها من ار/ بعرش رسانم سریر فضل — اگر
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود/ از بنده این‌حدیث — نمی‌کند
از گـفته‌ٔ «کـمـال» دلیلی بیاورم

«گر برکنم دل‌از تو و بردارم ازتو مهر

آن مهر بر که افکنم و/ان دل کجا برم» «و» ندارد

منصور بن مظفّر غازیست حرز من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین مهر/ بگذرم عهد

گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه

من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین‌صفت‌چوطعمه‌چشیدم‌زدست‌شاه

کی باشد التفات به‌صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم‌گردد ار شود

در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

بال و پری ندارم و این‌طرفه‌ترکه‌نیست

غیر از هوای منزل سیمرغ در خورم (بیت‌را ندارد)

شعرم بیمن مدح‌تو صد ملک دل‌گشاد

گویی که تیغ تست زبان سخنورم

برگلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

نه/ عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم نی

بوی تو می‌شنیدم و بریادِ روی تو

دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم

مستی بآب گرم/ عنب وضع بنده نیست — یك دو

من سال خورده پیر خـرابات پرورم

با سیر اختر و/ فلکم داوری بسیست — «و» ندارد

انصاف شاه بـاد درین قصّه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخـانهٔ عشّاق محو بـاد

گـر جز محبّت تو بود کار/ دیگرم — شغل

شبل‌الاسد به‌صید دلم حمله کرد و من

گـر لاغرم وگـر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تـو از ذرّه بیشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذرّه کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست

تا دیده‌اش به‌گزلك غیرت برآورم

برمن فتاد سایهٔ خـورشید سلطنت

و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست/ — تیز یست

نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

[۲٦٤]

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خـرقه و سجّاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم
خـازن میکده فـردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بر آن/ عارض شمعی نبود پروازم — بدان

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانک جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سرّ سودای تو در دیده/ بماندی پنهان — سینه
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفص باد/ هوایی گشتم — خاک
به‌هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به‌هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

صحبت حور نخواهم که بود عین حضور/ — قصور
از/ خیال تـو اگر با دگری پردازم — با

[٢٦٥]

وله ایضاً

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بەولای تو کەگر — بەوفای تو که بر/ بندهٔ خویشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی

میان — پیشتر زانکه چو گردی زجهان/ برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

تنگ درآغوشم کش — گرچه پیرم تو شبی دست درآغوشم کن/

تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

[۲٦٦]

وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت‌شنود
مگرش در/ سر زلف تو بزنجیر/ کنم

هم ز ... زنجیر

با سر زلف تو مجموع پریشانی من/
کو مجالی که یکایک/ همه تقریر کنم

خود
سراسر

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین/ را همه دربازم و توفیر کنم

دین‌ودل

دورشو ازبرم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر/ کنم

م : پند تو

هست امیدم به گشادی وخلاصی/حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

زیست امید صلاحی ز فساد

[۲٦۷]

ایضاً له

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نورست و/ کجا می‌بینم

نوری ز

جلوه‌در/من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

بر

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک درون/ آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

روان

هردم ازروی تو نقشی زندم راه چنان/
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

خیال

کس ندیدست زمشک ختن و نافهٔ چین
آنچ من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی سلمان* مکنید
زانک او را ز محبّان خدا/ می‌بینم

شما

* - کذا درمتن، بعدها به‌خط جدیدتر اصلاح و «حافظ» الحاق شده است.

[۲٦٨]

وله نوّر قبره

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما
زلف بشکستست/ و پیمان نیز هم — عهدرا بشکست

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد شبهای/ هجران نیز هم — ایام

نقش خالش خون چشمم بارها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم — (بیت‌را ندارد)

اعتمادی نیست بر کار جهان
بل که بر گردون گردان نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عـاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی سلطان/ نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست

و آصف ملک سلیمان نـیز هم

[۲٦٩]

ایضاً له

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم/

فروغ چشم نورانی/ از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش

فراغ از سرو بستانیّ و شمشاد چمن دارم

اگر/ صد لشکر انده/ بقصد من/ کمین سازند

بحمدالله و المنّة بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

جویم

و نور دل

گرم... ازخوبان
بقصد دل

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

میان همدمان — به‌رندی‌شهره‌شدحافظ‌پس‌ازچندین‌ورع/لیکن

که... قوام‌الدین — چه غم دارم چو/درعالم امین‌الدّین/حسن دارم

[۲۷۰]

وله ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همّتم بدرقهٔ راه کن ای پیک صفا/ — طایر قدس
که درازست ره مقصد ومن بیخبرم/ — نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم آن روز کزین مرحله بربندم رخت/ — بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده دریا کنم وغوطهٔ چندی/ بخورم — از اشک و درو غوطه

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی/ — بگو
تا کند پادشه دهر/ دهان پرگهرم — بحر

[۲۷۱]

ایضاً له

ما نگوییم بد و میل به‌ناحق نکنیم

جامهٔ کس سیه‌ودلق‌خود ازرق نکنیم

نز نیم — رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم/

سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش وتوانگر بکم وبیش بدست

کار بدمصلحت آنست که مطلق نکنیم

جرعهٔ — شاه اگر درد‌ی/رندان نه بحرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند

تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی — عیب اگر/ گفت حسودی و رفیقی رنجید

گوتوخوش‌باش که‌ما گوش به‌احمق‌نکنیم

برو — حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بدو/

ور بحق گفت جدل با سخن حقّ نکنیم

[۲۷۲]

وله ایضاً

مرا می‌بینی و در/دم زیادت می‌کنی دردم — هر

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم خبر/ داری — چه‌سر

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه‌راهست‌این‌که‌اندازی/مرابرخاک‌وبگذاری/ — بگذاری... بگریزی

گذاری آرو بازم‌پرس تاخاک درت/گردم — رهت

ندارم‌دستت ازدامن بجزدرخاک وآن‌دم‌هم

که‌برخاکم روان‌گردی‌بگیرد دامنت‌گردم

فرو رفت ازغم‌عشقت دمم دم می‌دهی تا کی

دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

کشیدم‌دربرت‌ناگاه وشد درتاب گیسویت

نهادم برلبت جان/را وجان ودل فدا کردم — لب

توخوش می‌باش باحافظ بروگوخصم جان میکن/ — میده

چوگرمی ازتو می‌بینم چه فکر/ از خصم دم سردم — باک

[۲۷۳]

ایضاً له

ما درس سحر در ره میخانه	ما حاصل خود در سرِ خم خانه/ نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
زاهد	در خرمن صد عالم/ عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
	سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
درین	تا روی بدین/ منزل ویرانه نهادیم
	در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان/ را مُهر لب او بر در این خانه نهادیم در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد	بنیادش/ ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
	المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود
لقب عاقل	آن‌را که خردپرور/ و فرزانه نهادیم
بودیم	قانع بخیالی ز تو دوریم/ چو حافظ یاربّ چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

[۲۷٤]

و له نوّرقبره

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام

خیر مقدم چه خبر یار/ کجا راه کدام — دوست

یارب این‌قافله‌را لطف ازل بدرقه باد

که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحّم نکنی بر من بے دل/ گفتم — مخلص

ذاكَ دعوای و هاانت و تلكَ الایّام

ماه باروی چوخورشیدتونورانی نیست

باالب‌لعل‌تو خون دردل جامست مدام — (بیت‌را ندارد)

گل ز حدّ برد تنعّم به کرم/ رخ بنمای — نفسی

سرومی‌رقصد/وخوش‌نیست خدارابخرام — نازد

حافظ ار میل به‌ابروی تو دارد شاید

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

[۲۷۵]

و له ایضاً

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من کار چنین/ کمتر کنم — این کارها

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دُردانست و من غوّاص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر مانام عشق/ — فسق

داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من

تا ز اشک/ چهره راهت پر زر و گوهر کنم — + و

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم

گر به‌آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها

کی طمع/ در فیض خورشید بلند اختر کنم — نظر

عاشقان‌را گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

در ره من آب چشم و روی، سرخ و زرد دار

تا چو حافظ دامنت را پر ز سیم و زر کنم* (بیت‌را ندارد)

* - بیت تخلص در چاپ قزوینی چنین است :

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

[۲۷۶]

ایضاً له

من ترکِ [عشق] شاهد وساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت وسایهٔ طوبیٰ و قصر/حور | + و
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین/ درس اهل نظر یک اشارتست | + و
گفتم نصیحتیٌ/ و مکرّر نمی کنم | کنایتی

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطیره/ گفت برو ترک عشق کن | ناصح به‌طعن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

[۲۷۷]

وله نور قبره

ما بدین در ز/ پی حشمت و جاه آمده‌ایم — نه
وز/ بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم — از

رهبر/ منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم — رهرو
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن/روح امین — او
به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر/ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — م: لشکر
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
در/ پی قافله با آتش و آه/ آمده‌ایم — ...از آتش آه

آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

[۲۷۸]

ایضاً له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش قدّ و بالایت/ بمیرم — چشم بیمارت
قدح درکش/ که من دردولت عشق — پرکن
جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد/ خویش گم شد از ضمیرم — فکر
خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد/ از شاه و وزیرم — باشد
درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منّت پذیرم
مبادا جز حساب/ مطرب و می — م: جناب
اگر خطّی/ کشد کلک دبیرم — نقشی

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم — (بیت‌را ندارد)

[۲۷۹]

ایضاً له

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچ می/پنداشتیم	ما
تا درخت دوستی کی بر/ دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم	برکی
نورچشم و آب روی خویش را	دیده از خاک رهت انباشتیم	(بیت را ندارد)
گفت و گو آیین درویشان/نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم	درویشی
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم	
کوس عشقت برفلک خواهم زدن	چون ملک اینک علم افراشتیم	(بیت را ندارد)

گفت خود دادی به ما دل حافظا

ما محصّل برکسی نگماشتیم

[۲۸۰]

وله ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویهای غریبانه قصّه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

که ازجهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای‌را مددی‌رهروان که من‌دیگر/

ای‌رفیق‌ره تامن

به‌کوی باده فروشان/ علم برافرازم

میکده دیگر

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس

غریب/من که‌بجز باد نیست همرازم/

عزیز ... دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست

صبا به‌یار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد وعیبم بگفت رویاروی/ روی بروی

شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

مرید/ حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم غلام

[۲۸۱]

وله ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همّت خود کامران شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده/ شد — گشوده
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

ای گلبن جوان بَرِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل زصوت وحرف/ وجودم خبر نبود — تحت وفوق
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندانکہ این‌چنین زدم/وآن چنان شدم — هرچند کاینچنین شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به‌عفو گناهت ضمان‌شدم

[۲۸۲]

حرف النّون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش‌کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به‌پیام سروش‌کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
آهنگ‌صوت‌چنگک بدمی (؟) نیم‌جوش‌کن/ ای‌چنگ ناله برکش وای‌دف خروش کن

بر هوشمند سلسله بنهاد/ دست عشق ننهاد
خواهی‌که‌زلف یار کشی ترک هوش‌کن

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت
همّت درین محل/ طلب از می‌فروش کن عمل

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش‌کن

[۲۸۳]

وله ایضاً

بالا بلند عشوه گـر نقش باز من
کوتاه کرد قصّهٔ زلف/ دراز من زهد
دیدی دلا که آخر پیریّ ودرس علم/ زهد وعلم
با من چه کرد دلبر/ معشوقه باز من دیدهٔ
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک وعیان کرد راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان کـه می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمی کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یاربّ کی آن صبا بوزد کز نسیم او/ آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با پادشاه دوست پرور دشمن گداز من

[۲۸٤]

وله ایضاً

چو گل هردم به بویت جامه در تن

کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ

چو مستان جامه را بدرید در/ تن   بر

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

به‌قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده

دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع جمع از دیده خونی/   اشك از چشم خونين

که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

مکن حذر/ کز سینه‌ام آه جگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

[۲۸۵]

وله ایضاً

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سرخ/ خنگ گردون — سبز

تا او به سر بگردد/ بر رخش پا بگردان — درآید

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست

طرف/ کلاه بشکن در بر قبا بگردان — درسر

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل

گرد چمن بخواری/ همچون صبا بگردان — بخوری

ای نور چشم مستان در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

[۲۸٦]

ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد برسرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن

بشارت
خاتم جم‌را اشارت/ [ده] بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تاابد معمور باد این‌خانه کز خاک درش
رحمن می‌وزد
هرنفس با بوی رحمت می‌دهد/باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

زین
خنگ چوگانی ٔچرخت رام‌شد در زیرران/
شهسوارا چون به‌میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
بدخواهان
تودرخت عدل بنشان بیخ بدکاران/بکن

بعد از ین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت

ایذج

خیزد از صحرای ایرج / نافهٔ مشک ختن

می بنوش

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش /

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

[۲۸۷]

وله ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می دهد لعل لبت به خسته/جان — مرده

آنک پپرسش آمد و فاتحه خواند ومیرود

گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم ورفت

همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست بر/آتشش وطن — در

چشمم از آن دو چشم تو خسته سرست/وناتوان — شدست

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین

نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین

کین دم/ دود سینه را باد زدست بر زبان — + و... سینه‌ام باردلست

آنک مدام شیشه‌ام از پی عیش داده‌است

شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

[۲۸۸]

ایضاً له

چندانک گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان	
آن گل که هردم دردست خاریست/	گو شرم بادت/ از عندلیبان	بادی‌است... بادش
دُرج محبّت بر مُهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان	
یارب امان ده تا باز بینند/	چشم محبّان روی حبیبان	بیند
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان	(بیت‌را ندارد)
ای منعم آخر برخوان وصلت/	تا چند باشیم از بی نصیبان	جودت

حافظ نگشتی رسوای/ گیتی — شیدای

گر می‌شنیدی پند ادیبان

[۲۸۹]

و له ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه هزار/ آلودگی هست — بسی

که خوش/ وقت قبای می فروشان — خوشا

. . . .

. . . .

(اینجا نسخه افتادگی دارد)

[۲۹۰]

[وله ایضاً]

: . : . : . : . : . ؟ . .

: . : . : . : . . . . .

زلف دردست صبا گوش بفرمان رقیب

این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی

باز در/ پای درانداخته‌ای یعنی چه — بازم از

سخنت رمز دهان گفت و کمر/ سرّ میان — م : کمرت

وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول

این چنین با همه کژ/ باخته‌ای یعنی چه — عاقبت باهمه کج

حافظا در دل تنگت تو/ فرود آمد یار — تنگت چو

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

[۲۹۱]

وله ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش

به حکم آنکه دولت جاودان به

به خُلدم دعوت ای زاهد مفرمای/ مفرما

که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پای مال سرو ما شد/ گشت

بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید

که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران

که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست

ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر/ شکر

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

[۲۹۲]

ایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای

فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ

چون

که/ بهرحال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم ... لب لعل

آتش و آب بر/ آمیخته [ای] از لب و لعل/

بس

چشم بد دور که خوش/ شعبده باز آمده‌ای

مفرما

ساعتی ناز مفرمای/ و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب

کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

شراب آلوده است

گفت حافظ دگرت خرقه بمی درگروست/

این

مگر از مذهب آن/ طایفه باز آمده‌ای

[۲۹۳]

و له ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل برمدار هان که ز جانان رسی بوصل
ای آنک زهر فرقت جانان چشیده‌ای (بیت‌را ندارد)

از چشم بخت هیچ/ مبادت گزند از آن/
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای (خویش ...آنک)

آب حیات و مرتبت خضر یافتی
یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای (بیت‌را ندارد)

منعم کنی/ ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای (مکن)

آن سرزنش که کرد ترا یار/ حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای (دوست)

[۲۹٤]

ایضاً له *

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان‌ودلها اوفتاد از زلف و خالت‌دربلا

تُرک من گر می‌کند رندی ومستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد می‌باید دلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب
پنج روز ایّام عشرت را غنیمت هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد
یافتی در هردو عالم منزل عزّ و علا

* - در چاپ قزوینی نیست .

[۲۹۵]

وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی ومهجوری دور از تو چنان کردم/ | چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان/ شکیبائی | پایاب

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در خلوت/ تنهایی | گوشهٔ

در دایرهٔ فرمان/ ما نقطهٔ تسلیمیم | قسمت
لطف آنچ تواندیشی حکم آنچ توفرمایی

فکرخودورای خوددرمذهب/ رندی نیست | عالم
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار به من/ ننمود آن شاهد هرجایی | رخساره به کس

دی شب گلهٔ زلفت/ با باد همی گفتم/ | زلفش ...کردم
گفتا غلطی بنگر/ زین فکرت سودایی | بگذر

اینجا صد باد صبا آنجا/ با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

وصل حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح/آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

[۲۹۶]

ایضاً له

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین

میان/ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی — بسان

پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت

من المبلغ عنّی الی سعاد سلامی

اذا تقرّب/ عن ذی الاراک طائر غیر/ — تغرد ... خیر

فلا تفرّد عن روضها انیس/ همامی — انین

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت

قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام/ — م: قدومی... مقامی

و ان دعت بلحد/ فصرت ناقض عهد — بخلد

فما تطیّب نومی/ و ما استطاب منامی — نفسی

بسی نماند که روز فراق ما بسر/ آید — یار سر

رایت من حصبات/ الحمی مقام خیامی/ — هضبات ...قباب خیام

امید هست که زودت بەبخت نیکت ببینم

تو شاد گشته به فرماندهیّ ومن بەغلامی

چوسلکت درّخوشابست نظم[نغز]توحافظ

که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم «نظامی»

[۲۹۷]

و له ایضاً

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلکِ تو بارک‌الله بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت/سلیمان هر کس که شک نماید — حکمت

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی

کلکِ تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار

تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای/ عزّت | کیمیای

وی دولت تو ایمن از صدمهٔ/ تباهی | وصمت

گر پرتوی‌ز‌تیغت بر کان [و] معدن افتد

یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم

اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان

گر حال ما بپرسی/ از باد صبحگاهی | بنده پرسی

جایی که برق عصیان برآدم صفی زد

حافظ ترا نزیبد/ دعویّ بی گناهی* | مارا چگونه زیبد

* ـ درچاپ قزوینی بیت آخر چنین است

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما بازآ به عذر خواهی

[۲۹۸]

و له ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری
توئی امروز جم وقت که/ جامی داری

جم وقت‌خودی از دست به

وی/ که‌باز لف و رخ یار گذاری‌شب‌وروز
فرصتت‌باد که‌خوش صبحی‌وشامی داری

ای

وی که از لعل‌ولب یار شدش کام ومراد
گوغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

(بیت را ندارد)

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

مهربان‌شد فلک وترک جفاکاری کرد
توئی‌ای جان که درین‌شیوه دوامی داری

(بیت را ندارد)

خال سر سبز توخوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه جامی/ داری

دامی

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنوای‌خواجه اگر زانکک مشامی داری

بس‌دعای‌سحرت حارس/جان‌خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

مونس

[۲۹۹]

ایضاً له

ای دل به‌کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان کام/ در کف و گویی نمی‌زنی — حکم
بازی چنین/ به دست وشکاری نمی‌کنی — بازظفر

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در آستین کام/ تو صد نافه مدرجست — جان
آن/ را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی — وان

آری عروس مستیت از راه برده است/ — ساغر لطیف ودلکش و می‌افکنی به‌خاک
اندیشه/ از بلای خماری نمی‌کنی — و اندیشه

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست/ — پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

[۳۰۰]

و له ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانک نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینهٔ پر/آتش، هم دیده پر آب اولی — پر از

من حال دل/ زاهد با خلق نخواهم گفت — حالت
کین قصّه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان/ — زین‌دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
کز/ تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی — چون

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندیّ و هوسناکی در عهد شباب اولی

[۳۰۱]

ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تاچه خواهد کرد برمارنگ وآب/عارضت
حالیا نیرنگ نقشی‌خوش برآب انداختی

آب و رنگ

گوی خوبی بردی ازخوبان خلّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت درین/ کنج خراب انداختی

برین

هر کسی با شمع رخسارت به‌وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست وخرابم رد مکن
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

(بیت‌را ندارد)

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف

چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب

از سر تعظیم برخاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت/ که شیران را از آن — آن عارض

تشنه لب کشتی/ و گردان را در آب انداختی — کردی

[۳۰۲]

ایضاً له

ای دل گر از آن چاه زنخدان به‌در آیی

زود پشیمان

هرجا که روی بی‌دل وحیران/ به‌درآیی

عقل

هش‌دار که گر وسوسهٔ نفس/ کنی گوش

آدم صفت ازروضهٔ رضوان به‌در آیی

جان میدهم ازحسرت دیدارتوچون صبح

باشد که چوخورشید درخشان به‌در آیی

چندان چـو صبا بر تو گمارم دم همّت

کز غنچه چوگل خرّم وخندان به‌در آیی

در تیره شب هجر... آمد

تیره شب هجران/ تو جانم به‌لب آورد/

وقتست که همچون مه تابان به‌در آیی

رهگذرت

برخاکِ درت/ بسته‌ام ازدیده دوصدجوی

تا بو

باشد/ که توچون سرو خرامان به‌در آیی

مه رو

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی/

باز آیـد و از کلبهٔ احزان به‌در آیی

[۳۰۳]

وله ایضاً

ای دل آن‌دم که خراب می/ گلگون باشی	از می
بی زر و گنج و درم خواجه و/ قارون باشی	به‌صد حشمت
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو/	درآن
شرط اوّل قدم آنست کـه مجنون باشی	
کاروان‌رفت و ز پس‌درد/ و بیابان‌در پیش	تو در خواب
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی	
ساغری نوش کن و جرعه برافلاک فشان	
چند و چند از غم ایّام جگرخون باشی	
تاج شاهی طلبی گـوهر ذاتی بنمای	
ور خود ازگوهر/ جمشید و فریدون باشی	تخمهٔ
نکتهٔ/ عشق نمودم به تو ای/ سهو مکن	نقطهٔ ... هان
ور نه تا/ بنگری از دایره بیرون باشی	چون
حافظ از غصّه/ مکن ناله که‌گر شعر اینست	فقر
هیچ عاقل/ نپسندد که تـو محزون باشی	خوشدل

[۳۰٤]

ایضاً له

ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی

شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای

آب... لبانت — وآب/ خضر زنوش دهانت/ کنایتی

هرپاره از دل من و ازغصّه قصه‌ای

خصال — هرسطری ازخیال/تووز زحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی

گل را اگرنه بوی توکردی رعایتی

در — در آرزوی خاکِ ره/ یار سوختیم

یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

رخش — درآتش ازخیال‌رخت/ دست می‌دهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

کباب — بوی دل گلاب/ که آفاق‌را گرفت

آتش درون — این سوز اندرون/ بکند هم سرایتی

درد و — دانی‌مراد حافظ ازین‌درس/غصّه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

[۳۰۵]

وله ایضاً

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گـردون ورق هستی مـا درننوشتی

هرچند کـه هجران ثمر وصل برآرد

دهقان جهان کاج/ که این تخم نکشتی — کاش

تـا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیفست ز خوبی که شود مایل/ زشتی — عاشق

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کـرد

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تنها نـه منم کعبهٔ دل بتکـده کـرده

در هرقدمی صومعه‌ای هست و کنشتی — (بیت را ندارد)

مفـروش به باغ ارم و نخوت شدّاد

یکٔ شیشهٔ می نوش ولبی/ و لب کشتی — می‌و نوش لبی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

[۳۰۶]

ایضاً له

ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری

عاشقان را ز در/ خویش جدا می‌داری

بر

دل ببردیّ و بحل کردمت ای‌جان لیکن

به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب

به‌امیدی که درین ره بخدا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند

ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه‌جولانگه‌تست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به‌تقصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظا عادت خوبان همه جورست وجفا/

چند گویی نه که امید وفا می‌داری/

حافظ ار پادشهان
پایه به‌خدمت‌طلبند
سعی نا برده چه
امید عطا می‌داری

[۳۰۷]

وله ایضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر/ باشد هان تا نکنی   خطا

رنج مارا که‌توان برد به‌یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امیّد تو دریاست چرا
به تفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی

حافظا سجدهٔ/ ابروی چو محرابش کن/   سجده به... بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

[۳۰۸]

ایضاً له

ای که دایم به‌خویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری	
گرد دیوانگان عشق مگرد	که به عقل عقیله مشهوری	
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری	
روی زردست وآه درد آلود	عاشقان را دوای رنجوری	
نبود باغ را چنان رونق	بی می راوق و گل سوری	(بیت‌را ندارد)
مهر آن ماه بایدت ورزید	ورچه چون آفتاب مشهوری	(بیت‌را ندارد)

بگذر ازننگ و نام چون/ حافظ — نام و ننگ خود

ساغری می/ طلب که مخموری — ساغر می

[۳۰۹]

ایضاً له

ای بی خبر بکوش که صاحب خبرشوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای‌پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست ازمس‌وجود چومردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دورکرد

آنگه‌شوی/به‌خویش که‌بی خواب وخورشوی   رسی

گر نور عشق حق به‌دل و جانت اوفتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک‌دم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به‌یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

خدا　　وجه خدای/ اگر شودت منظر نظر

زین　　زان/پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

مدار هیچ　　در دل گمان مدار/ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

[۳۱۰]

وله ایضاً

به‌صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخرالدّواء الکیّ

ذخیره‌ای بنه از رنگ‌و بوی فصل بهار

که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل‌نقاب برافکند و مرغ زد هوهو

منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست

به‌قول‌مطرب وساقی و/ فتوی دف و نی — به

چوهست‌آب حیاتت به‌دست تشنه ممیر

فلا تمت و من‌الماء کلّ شیء حیّ — (بیت‌را ندارد)

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشی

نبشته‌اند بر اوراق/ جنة المأوی — نوشته‌اند بر ایوان

که‌هر که عشوهٔ دنیا/ خرید وای به‌وی — دنیی

شراب کجاست   سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی/

بده به‌شادی روح [و] روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز والضّمان علی

[۳۱۱]

وله ایضاً

بلبل ز شاخ سرو به‌گلبانگ پهلوی

می‌گفت/ دوش درس مقامات معنوی — می‌خواند

یعنی بیا که آتش موسی نموده/ گل — نمود

تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

ای خواجه دل مبند در/ اسباب دنیوی — زنهار ... بر

دهقان‌سالخورده چه خوش گفت با پسر

ای/ نور چشم من بجز از کشته ندروی — کای

چشمت به غمزه خانهٔ مردم سیاه/ کرد — خراب

مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرّه و/ دستار مولوی — «و» ندارد

[۳۱۲]

ایضاً له*

به فراغ دل زمانی نظری به‌ماه رویی
به‌ازآنکه چترشاهی/همه عمرهای وهوئی

م + و

بخدا که‌رشکم آید به‌رخت زچشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

اگر ازسگان کویم به حساب گیر دآن‌مه
به‌وفا که از در وی نروم به هیچ کویی

دل من‌شد و ندانم‌چه شدآن غریب مارا
که گذشت عمرو نامدخبرش زهیچ‌سویی

نسزد به طاق ابروی بتم نماز بردن
که به‌آب دیدهٔ خود بکنی مگر وضویی

نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن‌این‌صبا مشوّش سر زلف دلبران‌را
که هزار جان حافظ به‌فدای تار مویی

* ـ این غزل در چاپ قزوینی نیست .

[۳۱۳]

ایضاً له

با مدّعی مگویید اسرار عشق [و] مستی
تا بی‌خبر بماند/ در درد خود پرستی — بمیرد

عاشق شو ارنه روزی کارجهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

درمجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت/
باکافران چه کارت چون/ بت نمی‌پرستی — دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم گر

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق عاشق چالاکی است و چستی — (بیت‌را ندارد)

درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید شهود/ مستی — رموز

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کندسیاهی چندین غریب جستی (؟)/ — دراز دستی (م : حسنی؟)

آن‌روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی — (بیت‌را ندارد)

[۳۱٤]

و له ایضاً

بیا

بتا/ با ما مورز این کینه داری که حقّ صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دُر بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان تو کز خورشید و مه آیینه داری

مگو...+و

بدرندان مگوی/ ای شیخ/ هشدار که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

[۳۱۵]

وله ایضاً

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشق‌بازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طُغرائی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی
مکدّرست دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا بیا که ترا/ می کند تماشایی — بیا ببین که کرا
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
بر/ آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — در
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و خیال/وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

درر ز شوق گهر ز بحر/ برآرند ماهیان به‌نثار

رسد اگر سفینهٔ حافظ بری/ به‌دریایی

[۳۱٦]

ایضاً له

به‌جان او که گرم دست رس به جان بودی
کمینه پیش کش بندگانش آن بودی

اگـر دلم نشدی پای بند طـرّهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگـر حیات گـرانمایه جاودان بـودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

(بیت را ندارد)

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان/ بودی

م : صبحدم

[۳۱۷]

ایضاً له

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گِل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمئی چند پری زاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به‌گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کارخود گر به خدا/ بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

کرم

[۳۱۸]

وله ایضاً

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش از آنک نبود این حسن/را زوالی — زانکه ... هردو

در وهم کس/ نگنجد یا در/ تصوّر عقل — می ... کاندر

کاید/ به هیچ وجهی/ زین خوبتر مثالی — آید ... معنی

شد حظّ عمر حاصل گر زانک با تو ما را

روزی به کام خاطر/ روزی شود وصالی — هرگز به عمر روزی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی

وین/دم که بی تو هستم روزی بود چو/سالی — وان ... باشم یک لحظه هست

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم

وز/ خواب می نبینم/ چشمم بجز خیالی — کز ... می نبیند

رحم آر بر دل من کز روی همچو ماهت/ — مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

[۳۱۹]

ایضاً له

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که توی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

بعدازین ما و گدایی که به‌سر منزل عشق/
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم

ادب و شرم ترا ماه و پری بنده شده/
آفرین برتو کـه شایستهٔ صد چندینی

خسرو مهرویان کرد

عجب ازلطف تو ای گل که نشینی/ باخار
ظاهراً مصلحت وقت درین/ می بینی

نشستی

در آن

باد صبحی به‌هوایت زگلستان برخاست
که تو بهتر/ ز گل و لاله و/ از نسرینی

خوشتر... تازه‌تر

سیل این اشک روان بین که/دل حافظ برد	صبرو

بلغ الطّاقه عن/ مقلة عینی بینی	یا

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدّینی

[۳۲۰]

و له ایضاً

سلطان — احمدالله علی معدلة السّلطانی/

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد

«و» ندارد — آنکه می زیبد اگر جان و/ جهانش خوانی

دیده نا دیده به اقبال تو ایمان آورد

مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو بر آید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست

خاقانی — بخشش و کوشش قاآنی/ و چنگز خانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می گیریم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا/ کند حافظ ازو دیده و/ دل نورانی

که... دیدهٔ

[۳۲۱]

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری

تا شکر چون کنی؟ و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند

دعوی/ بندگی کن و اقرار/ چاکری

اقرار ... اظهار

آن کس که او فتاد و/ خدایش گرفت دست

«و» ندارد

گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی

تا یک دم از دلم غم عالم/ به در بری

دنیا

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست

هان تا ازین/ گریوه سبکبار بگذری

آن به‌گزین

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج/

تاج و گنج

درویش وامن خاطر[و] کُنج قلندری

نیل مراد برحسب فکر و همّتست

از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

اجازت است

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست/

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

[۳۲۲]

و له ایضاً

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

شب کز عکس روی او غم/ هجران سرآمدی

رفت تعبیر چیست/ یار سفرکرده می رسد

ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مُدام با قدح و ساغر آمدی

حویش خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارخود/

تا یاد صبحتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به‌زور و زر ار آمدی به‌دست

آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند سوز/ عشق — ذ ی ق

دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکوترا به سنگ دلی گشت/ رهنمون — گ ر د

ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی

گر دیگری به‌شیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

[۳۲۳]

وله ایضاً

دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دو منی

فـراغتیّ و کـتابیّ و گـوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم

وگر/چه در پیم افتند هردم انجمنی اگر

هر آنک کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که قیمت/ این کارخانه کم نشود رونق

به زهد همچوتویی یا به فسق همچومنی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن

درین چمن که گلی بوده‌است یا سمنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمیّ و رای برهمنی

[۳۲٤]

ایضاً له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبد/ صحبت روشن رایی
سرّ این نکته/ مگر شمع برآرد به‌زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
جویها بسته‌ام از [دیده‌به] دامن/ که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کرده‌ام توبه به‌دست صنمی/ باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار/ لاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آخ/ اگر از پی امروز بود فردایی

می‌طلبم
شرح این قصه
دامان
صنم
م: از
آه

[۳۲۵]

و له ایضاً

روزگاری‌است که ما را نگران می‌داری

مخلصان — بندگان/ را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزّت صاحب نظران می‌داری

توچو... نگار — ساعد آن به که بپوشی چوتو/از بهرشکار/

دست در خون دل پرهنران می‌داری

ملمع ... نقد — ای که در دلق مرقّع/ طلبی ذوق/ حضور

چشم سرّی عجب از بی خبران می‌داری

گوهر ...کان — جوهر/ جام جم از کام/ جهانی دگرست

تو تمنّا ز گل کوزه گران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظرای چشم وچراغ

دل‌خسته — سر چرا بر من سرگشته/ گران می داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

ز — چه توقّع به/ جهان گذران می‌داری

[۳۲۶]

ایضاً له

زین‌خوش رقم که بر گل رخسار می کشی

خط برصحیفهٔ گل و گلزار می کشی

اشک حرم نشین نهان خانهٔ مرا

زانسوی هفت پرده به بازار می کشی

هردم به یادآن لب میگون و چشم مست

از خلوتم بـه خانهٔ خمّـار می کشی

کاهل روی چو باد صبارا به بوی زلف

هردم ز/ قید سلسله [در کار] می کشی — به

گـفتی سر تـو بستهٔ فتراک ما سزد/ — شود

سهلست اگر تو زحمت این بار می کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کنم/ — دفع می کند

ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی/ از نعیم دهر — م: چه‌می‌طلبی دگر

می میکشی٣/ وطرّهٔ طرّار/ می کشی — می‌خوری... دلدار

[۳۲۷]

وله ایضاً

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی

خواهی — از ین باد ار مدد یابی/ چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن

که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

کردن — طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن/

[کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری به‌طرف جویباران چیست]

او — مگر کو/ نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا — کجا/ شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع

وگر — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر/سوزی

«و» ندارد — به‌عجب و/علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم

بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

چو گل از — سخن در پرده می‌گویم ز خود چون/ غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بصحرا روکه از دامن غبارغم بیفشانی — به بستان آی کز حافظ رموز عشق گیری یاد/

گلزار... غزل — به گلشن/ آی کز بلبل سخن/ گفتن بیاموزی

[۳۲۸]

و له ایضاً

زان می عشق کزو پخته شود هرخامی
گرچه ماه رمضان‌است بیاور جامی

روزهارفت که‌دست من‌مسکین‌نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای‌دل
صحبتش موهبتی دان ، شدنش/ انعامی — وشدن

مرغ زیرک به ره/ خانقه اکنون نپرد — در
که نهادست به‌هرمجلس وعظی دامی

گله از زاهد بد خو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی

کو/حریفی که شب و روزمی‌صاف کشد — آن
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آری از خودکامی

[۳۲۹]

ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیده و/ روشنائی		دیدهٔ

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصّه ساقی کجائی

ز کوی مغان ره/ مگردان که آنجا		رخ
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه درحدّ حسن است
ز حدّ می برد شیوهٔ بی وفائی

دل خستهٔ من گرش همّتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای/ نفس طامع		م : این
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

[۳۳۰]

ایضاً له

سلیمی منذ حلّت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی	
الا ای ساربان/ منزل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی	ساروان
بسازای مطرب خوش‌خوان خوش گو	به شعر پارسی/ صوت عراقی	فارسی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	به گلبانگ جوانان عراقی	
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کأس دهاق/	م: الزمانی
جوانی باز می‌آرد به یادم	سماع چنگ و دست افشان ساقی	
می باقی بده تا مست و خوش دل	به یاران برفشانم عمر باقی	
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعساً لایّام الفراقی/	الفراق
ربیع العمر فی مرعی حماکم/	حماک الله یا عهد التّلاقی	م : عمری حماکم
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه‌گه سزاوار طلاقی	
نهانی الشّیب من وصل العذارا	سوی تقبیل وجه واعتناقی	(بیت‌را ندارد)
مضت فرص الوصال وماشعرنا ✲	بگو/ حافظ غزلهای فراقی	بخوان

دموعی بعدکم لا تحقروها

فکم بحر جمعن/ من سواقی — عمیق

✲ - قزوینی : وصال دوستان روزی ما نیست .

[۳۳۱]

ایضاً له

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود کـه سرّ عشق گوید باز
«و» ندارد — ورای حدّ تقریرست و/ شرح آرزومندی

به سحر غمزهٔ فتّان دوا بخشی و درد انگیز
(بیت‌را ندارد) — به چین زلف مشکک افشان دلارامی و دلبندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن
(بیت‌را ندارد) — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

مغرور — الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول/
پدر را بازپرس آخـر کجا شد مهر فـرزندی

«و» ندارد — همائی چون تو عالی‌قدر و/ حرص استخوان تا کی
همت — دریغ آن سایهٔ دولت/ که بر نا اهل افگندی

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
مهر... می پرسی — زعشق/ او چه می‌جوئی/ درو همّت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسندست

خدایا منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی

[۳۳۲]

و له ایضاً *

سقمت سلمی مصدّعها فؤادی
و روحی ظلمت لی قولی ینادی

که غمت را بر تن خوردناچار
و عبرته روی الحبّ کسادی

ویی ما چان غرامت بسپریمن
غرِتْ یکک بی روشتی ازامادی

نگارا برمن بی دل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکّلنا علی ربّ العبادی

دلم گم گشت در چین دوزلفت
بلیل مظلم والله هادی

وفی عن الکرس عن عشق سلمی
وز اوّل روی نیکوتر بوادی

که همچون مست وین دل بوی ده
غـریق البحر فی عشق الودادی

* - چون اختلافات این غزل بسیاراست علاقه‌مندان خود با چاپ قزوینی مطابقت می نمایند که بهتر بروجوه تمایز وقوف حاصل کنند . بهرصورت خیلی خراب است .

[۳۳۳]

ایضاً له

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار/ لب جوی　　　　+ و

من نگویم که چه کن ز/ اهل دلی خود تو بگوی　　　　نگویم چه کن ار

بوی یک رنگی ازین نقش نمی آید خیز

دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

زانک هرگز/ گل ونسرین ندمد ز آهن و روی　　　　ور نه...م :هر کو

سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

چار چیزست کزو مرد جوانبخت شود

درم و گنج و می ناب و نگار خوش خوی　　　　(بیت‌را ندارد)

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش درآی/ و به ره عیب مپوی　　　　درآ

گوش بگمار/ که بلبل به فغان می‌گوید　　　　بگشای

خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

[۳۳٤]

ایضاً له

به — سحرم هاتف میخانه ز/ دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که [ز] سرّ دوجهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیرسر و برتارک هفت اخترپای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

فقر — اگرت سلطنت عیش/ ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس ازخطر گمراهی — گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ — حافظا/ خام طمع، شرمی ازین قصّه بدار
فردوس برین — عملت چیست که مزدش دوجهان/میخواهی

[۳۳۵]

وله ایضاً

سلام الله ما کرّ اللیالی	و حاوینا/ المثانی و المثالی	وجاوبت
علی واد/ الاراک ومن علیها	و داد/ بالّلوی فوق الرّمال *	وادی ... دار
دعاگوی غریبان جهانم	و ادعـوا بالتّواتر و التّوالی	
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیّتست آشفته حالی	
اموت صبابة یالیت شعری	متی نطق البشیر من الوصالی	(بیت‌را ندارد)
فحبّک راحتی فی کلّ حین	وذکرک مونسی فی کل حال *	
به هرمنزل که روی/ آرد خدایا/	نگهدارش به لطف لایزالی	رو... خدارا
سویدای دل من تـا قیامت	مباد ازسوز/ وسودای تو خالی	شوق
کجا یابم وصال چون توشاهی	من بد نام و / رندو لاابالی	«و» ندارد

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علـم الله حسبی من سؤالی

* - م : الرمالی ، ... حالی .

[۳۳۶]

ایضاً له

سحرگه ره روی در سرزمینی همی گفت این معمّا با قرینی
که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی برکند خلوت نشینی
نه کس را در جهان رویی ورایی/ نه درمان دلی نه درد دینی
خدا زین/خرقه بیزارست صد بار که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیّت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست[۱] نیازی عرضه کن بر نازنینی[۲]
نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را علم الیقینی

در/ میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
زان
ره

۱ - مصراع دوم آن چنین است : «چه باشد گر بسازد با غمینی»
۲ - مصراع دوم از بیت دیگری است : «مروت گرچه نامی بی‌نشان است»

[۳۳۷]

ایضاً له

صبا چو/ نکهت آن زلف مشکبو داری

تو

به یادگار بمانی کـه بـوی او داری

دلم که گوهر اسرار و گنج/عشق دروست

حسن و

توان به‌دست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فـروزی/ ترا برازد و بس

فروشی

که همچو گل همه‌آیین رنگ و بوداری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن

ترا رسد کـــه غـلامان ماهرو داری

درآن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت

جزین قدر که رقیبان تنگ/خو داری

تند

نوای بلبل مستت کجا ز هوش برد/

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد

که گوش/هوش به‌مرغان هرزه‌گو داری

+ و

به جرعهٔ توسرم مست گشت نوشت باد

خوداز کدام خمست این که درسبو داری

به سرکشیِّ خود ای سرو جویبار مناز

که گر به/ او رسی ازشرم سرفرو داری　　بدو (م : با او)

ز سرقدم کن و این شاه‌ره طلب حافظ

اگرهوای دل وجان وجست‌وجو داری ✽

✽ - درچاپ قزوینی

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگرمیل جست‌وجو داری

[۳۳۸]

و له ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه واز عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن
وزین‌معامله غافل‌مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
[چرا بگوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری]
طریق‌عشق طریقی عجب خطرناک‌است
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
توخود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز/
که در برابر چشمیّ و غایب از نظری
نمی‌روی ز دل‌ما برون و [ا]ین عجبست/
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

شهسوار شیرین کار

هزار جان مقدس
بسوخت زین غیرت

مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد

نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری*

چوهرخبرکه شنیدم سری به حیرت داشت

(بیت را فدارد)

ازین سپس من و ساقی و جام بیخبری

ز من به حضرت آصف که می برد تحفه/

پیغام

به یادگار دو مصراع ازین/ به نظم دری

که یادگیرد و مصرع زمن

بیا که وضع جهان را چنان نمی بینم/

چنان که من دیدم

ز بنده گر شنوی/ می خوری و غم نخوری

گر امتحان بکنی

کلاه سروریت کژ/ مباد بر سر حسن

کج

که زیب بخت وسزاوار تخت/و تاج سری

ملک

به یمن همّت حافظ امید هست که باز

اَری اُسامی/ لیلای لیلة القمری/

اسامر... القمر

*- در چاپ قزوینی :

می صبوح وشکر خواب صبحدم تاچند

به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

[۳۳۹]

ایضاً له

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

بلغ/ البرق من الطّور و آنست له/ — لمع ... به
فلعلّی لک آتٍ/ بشهاب قبسی/ — آت ... قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین‌گاه بخواب/ — خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشای/ و صفیر از شجر طوبی زن — بگشا
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی/ — م : قفصی

دوش با/ خیل غلامان ز پیش/ می‌رفتم — در... درش
گفت کای بی دل/ بیچاره تو تازه*/ چه کسی — ای عاشق ... باری

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقا بک یا ملتمسی

* - در متن بی نقطه است .

[۳٤۰]

و له ایضاً

گفتند خلایق کـه تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکر خنده که گویم
ای خسرو شیرین/ که تو شیرین زمانی — خوبان

تشبیه دهانت نتوان کـرد بـه غنچه
هـرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گفتی/ بدهم کامت و جـانت بستانم — گوئی
ترسم ندهـی کامم و جـانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید/ — گذراند
بیمار نـدیـدیم/ بـدین سخت کمانی — که دیدست

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

گردد به دوگیتی به سعادات چو حافظ
آن‌را که برخویش به‌صد لطف بخوانی — (بیت‌را ندارد)

[۳٤۱]

ایضاً له

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به کوی می‌فروشان دوهزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بد نام وهنوز امیدوارم

که به همّت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به‌قلب ما کن

که بضاعتی نداریم و نهاده‌ایم/ دامی فکنده‌ایم

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود

نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ/ ومفروش به لطف

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت

که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

[۳٤۲]

وله ایضاً

کتبت قصّة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بساکه گفته‌ام‌ازشوق بادودیدهٔ خویش/ — خود
ایـا منازل سلمی فاین سلماکِ/ — م : سلماکی

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست/ — حادثه‌ای
انـا اصطبرت قتیـلا و قاتـلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو وز آب روی لاله وگل
چو کلک صنع رقم زد بر/ آبی و خاکی — به

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کـرم مطیّب زاکی

دع التّـکاسل فاغنم/ فقد جری مثل — تغنم
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری

اری مآثر محیای من محیّاک/ — م: محیاکی

زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفای الهی/ ورای ادراکی — که همچو صنع خدائی

[۳٤۳]

و له ایضاً

لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می	بـه آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس	نه کس را می‌توانم دید با وی
بوسد ... بیند لبش می‌بوسم/ وخون می‌خورد جام	رخش می‌بینم/ و گل می‌کند خوی
چشمش چوچشمت/ مست رامخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
می بده جام جم/ و ازجم مکن یاد	که‌میداند که جم کی‌بود و کی کی
پرده بزن‌در چنگ/ چنگ‌ای‌ماه‌مطرب	رگش بخراش‌تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث   زبـان/ بی زبانان بشنـو از نی

[۳٤٤]

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن/رخ چوماهش دروصف می‌نیاید/ — وصف ... درپرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هردم ز در/ نراند ما را به هیچ بابی — زین‌در دگر

در انتظار رویت ما و امیدواری
بر وعدهٔ/ وصالت ما و امید وخواری/ — درعشوهٔ ... خیال وخوابی

مخمور آن دو چشمم ساقی بیار/ جامی — آیا کجاست
بیمار آن دو لعلم آخر بده/ جوابی — کم از

آن کس که درهوایت دل داده‌بود برباد
درآتش غم عشق ای جان نداشت تابی — (بیت‌را ندارد)

حافظ چه می نهی تودل بر/خیال جانان — دل‌تو در
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

[۳۴۵]

و له ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحر بلبل ای گل/ تو چه می گویی

سحرگه گل بلبل

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می‌نوشی و گل بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن/ آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجویی

+ و

ای آنک هوای دل افکنده به جانت آتش
اندر ره عشق او باید که به سر پویی

(بیت‌را ندارد)

آن کس که خدا رویی چون ماه و خورش داده/
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آیند/
بلبل به غزل خوانی/حافظ به دعا گوئی/

آمد

به نوا سازی ...
غزل گوئی
(م : خوانی)

[۳٤٦]

ولــه

نوش کن جام شراب یکٔ منی

تا مگر/ بیخ غم از دل برکنی — بدان

دل گشاده دار چون جام شراب

سرگرفته چند آخر چون دنی/ — چندچون‌خم دنی

گر/ ز جام بیخودی رطلی کشی — چون

کم زنی از خویشتن لاف منی

کوه شو ثابت قدم، نه همچو ابر/ — سنگ‌سان شو در قدم نی همچو آب

جمله رنگ آمیزی و تردامنی

از دو چشم یار هستی باده خواه

وز رخ همچون گلش در گلشنی — (بیت‌را نداره)

گِرد رندان گَرد/ تا مردانه وار — دل به‌می در بند

گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

[۳٤۷]

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدا[ن] نشان که تودانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی

تو پیک خلوت رازیّ و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم/ ز دست رفت خدارا
ز لعل روح فزایت/ ببخش آن که تودانی

عزیزم
فزایش

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
توهم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
که هست پیش تو سرّی در این/میان که تودانی

دقیقه ای است
نگارا درآن

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان[کن] بدان زبان که تودانی

[۳٤۸]

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی

مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

چراغ خلوت/ شب زنده‌دار من گردی	دیدهٔ

انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند

تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او

اگر کنم گله‌ای رازدار/ من باشی	غمگسار

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من

گر آهویی چو تو یک شب/ شکار من باشی	دم

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من

اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی

بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[۳٤٦]

ایضاً له

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

بیفشان زلف و صوفی را به‌پابازی و رقص آور

که از هر حلقهٔ زلفش/هزاران دل بیفشانی — رقعهٔ دلقش

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد

که در حسن تو لطفی یافت/بیش از طور/انسانی — دید ... حد

حضوری حاصلست امروز و جمله دوستان جمعند/ — چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش/ — گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست

خدا را ای فلک با ما/ گره بگشا ز پیشانی — یک نفس بنشین

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

بدانی قدر آن ای دل ولی/ وقتی که در مانی — ندانی قدر وقت ای دل مگر

خیال چین زلف او/فریبت می‌دهد حافظ — چنبر زلفش

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

[۳۵۰]

وله ایضاً

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد

داد — جهد کن که از دولت کام/ عیش بستانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت

با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

دهان — با دعای شب‌خیزان ای شکردهن/ مستیز

اسم است — در پناه یک اسمیست/ خاتم سلیمانی

رفت — یوسف عزیزم شد/ ای برادران رحمی

بینم — کز غمش عجب دیدم/ حال پیر کنعانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد

فرو — تیز می‌روی جانا ترسمت که در/ مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کمان دارت می‌برد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز درِ طرب باز آ

کین همه نمی‌ارزد شغلِ عالم فانی

خم شکن/ نمی‌داند این قدر که صوفی را — محتسب

جنس خانگی دارد/ همچو لعل رمّانی — باشد

جمع کن به‌احسانی حافظ پریشان‌را *

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

* - م : جمع‌کن حافظ پریشان را به‌احسانی .

[۳۵۱]

وله ایضاً

یا متبسما یحاکی دُرجاً من اللآلی

یارب چه درخور آمد گردت/خط هلالی — گردش

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم

تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده اگرچه/ گشتم نامه سیاه عالم — که گرچه

نومید کی توان بود از لطف لایزالی

بی دل شدم زدستش وز یارچشم مستش

فی العشق معجبات تأتین بالتّوالی — (بیت‌را ندارد)

از چار چیز مگذر گر زیرکیّ و عاقل/ — عاقلی و زیرک

امن و شراب بی‌غش معشوق وجای خالی

العین ما تنامت شوقاً لارض نجد

و القلب ذات وجدا فی داو انفصالی — (بیت‌را ندارد)

دل رفت و دیده خون شد تن خست وجان زبون شد

او ذیت بالرزایا ما للهوی امالی — (بیت‌را ندارد)

چون نیست حال/دوران در هیچ حال ثابت

نقش

حافظ مکن شکایت ما/متی خوریم حالی

تا

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد

قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزّلال/

م : الزلالی

آن کس که فخر دارد بر جمله اهل عالم

شمس سماء دولت بونصر بوالمعالی*

الملک قد تباهی عن جدّه و جدّه

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

* - در چاپ قزوینی :

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

[۳۵۲]

وله ایضاً

شهریست پر ظریفان وز هرطرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می‌کنید یاری

چشم فلک ندیده/ زین خوبتر/ جوانی — نبیند ... طرفه‌تر
در دست کس نیفتاد/ زین خوبتر نگاری — نیفتد

جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند — هرگز که دیده باشد جسمی زجان مرکب
زین خاکدان مبادا بر دامنش/ غباری — بر دامنش مبادا زین خاکدان

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه‌رانی
کم غایت توقّع بوسی است یا کناری

می بی غشست بشتاب/ وقتی خوشست دریاب/ — دریاب ... بشتاب
سال دگر که دارد امّید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هرکس گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردیّ و سخت دردی کاریّ و صعب کاری

هر تارموی حافظ دردست زلف شوخیست/ — «است» ندارد
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

[۳۵۳]

وله ایضاً *

نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی

از درِما درا اگر طالب عشق‌سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد

آب نهد بر آتشش معجزهٔ محمّدی

جان ودل توحافظا سینهٔ جام‌آرزوست

ای متعلّق مجُد/ دم مزن از مجرّدی

خجل (درسودی)

* - این ابیات در چاپ قزوینی نیست .

[۳۵٤]

ایضاً له

سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را همدمی	مرهمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو ساقیا جامی به‌من ده تا بیاسایم دمی	
زیرکی را گفتم ازاحوال خود/خندیدوگفت صعب روزی بلعجب/کاری پریشان عالمی	این احوال بین
سوختم در چاه صبر از بهرآن شمع چگل شاه ترکان غافلست/ازحال ما کورستمی	بوالعجب / فارغ است
درطریق عشق بازی امن وآسایش خطاست/ ریش باد آن دل که بادردتوخواهدمرهمی	بلاست
اهل کام وآز/را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهان‌سوزی نه‌خامی بی‌غمی	ناز
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست عالمی از نو/ بباید ساخت وز نو آدمی	دیگر

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

[۳۵۵]

وله ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری

چه غم ز حال پریشان عاشقان/ داری — ضعیفان ناتوان

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترانیست نقش درخور لیکئ/ — از آنک

سواد/ از خط مشکین/ ارغوان داری — سوادی ... بر

میان نداری و دارم عجب که هرساعت

میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبکئ روحی ولطیف مدام

علی الخصوص درین/دم که سر گران داری — درآن

مکن عتاب ازین بیش و جور بردل ما

بکن/ هرانچ توانی که جای آن داری — مکن

به‌امتحان اگرت/ صدهزار تیربلا/ست — به اختیارت اگر ... جفا

به‌قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان[مدام]و جور حسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به‌وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم

بروکه هرچه مرادست درجهان داری

چو گل به‌دامن [از] این باغ می‌بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می‌کنی چه می‌شنوی

حدیث یاشکرست این که دردهان داری

(بیت‌را ندارد)

[۳۵۶]

ایضاً له

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هرگلی خاری

ز کفر و/ زلف تو هرحلقه‌ای و سودایی/ «و» ندارد ... آشوبی
ز سحر چشم تو هرگوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به‌خواب
که در پی است ز هرسوت/ آه بیداری سویت

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را پی/ تو مقداری بر

دلا همیشه مزن رای/ زلف دلبندان لاف
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به‌سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر/ گرفتاری غم

چو نقطه گفتمش آمد میان دایره[ای]/ اندرمیان‌دایره‌آی
به‌خنده گفت که[ای] حافظ این چه پرگاری

[۳۵۷]

ولە ایضاً *

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده مباد نزد ماهی

سجّاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه‌ای می

گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یا حی

با درد درآ به‌بوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی

اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی (۱)

یک مفلس پاکباز در عشق (۱) — بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری روی — می‌آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران به‌روی خوبش — وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم

جان درسر و کارعشق بازم

* - درچاپ قزوینی نیست . در چاپ فرزاد با نقل اختلافات چاپ شده است .

۱ - این دومصراع بخطی تازه‌تر درحاشیه افزوده شده وعلامت تقدیم و تأخیر بالای آنها گذاشته شده است .

[۳۵۸]

ایضاً له

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می‌جویدش زیر خاک
به من ده که در کیش رندان پست/
چه آتش پرست و چه دنیاپرست

مست

* * * (۱)

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر
به‌هم بر درم/ دام این گرگ پیر

زنم

* * *

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملائک از/ آن مَیْ سرشت
بده تا بخوری بر/ آتش کنم
مشام خرد را به آن/ خوش کنم

در
در
تا ابد

* * *

بیا/ ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکیّ او دل گواهی دهد

بده

---

۱ - ستاره‌ها به‌منظور تقسیم‌بندی وطبق سلیقهٔ چاپ‌کنندهٔ دیوان است .

به‌من ده کـه سلطان او بـوده‌ام
کنون دورم از وی که آلـوده‌ام

(بیت‌را ندارد)

* * *

میم ده مـگر گردم از عیب پاک
برآرم به عشرت سر از این/مغاک

سری زین

چـو شد بـاغ روحانیان مسکنم
در اینجا چـرا تخته بنـد تنم
شرابم ده و روی دولت ببین
خـرابم کن و گنج حکمت ببین

* * *

من آنم که چون جام گیرم به‌دست
ببینم در آن آینه هرچه هست
بـه مستی درِ پـادشاهـی زنم
دم خسروی درْ گـدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رودِ زهره درود/

زهره آواز رود

* * *

مغنّی کجایی به گلبانـگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
کـه تا وجـد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه بازی کنم

* * *

به مستی توان دُرّ اسرار سُفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
به اقبال دارای دیهیم و تخت
مبشّر شود/ خسروانی درخت بهین میوهٔ
خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی‌نعمت جان صاحب دلان

* * *

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر
فلک‌را گهردرصدف چون‌تونیست
فریدون وجم‌را خلف چون‌تو نیست
به جای سکندر بمان سالها
به دانا دلی گشته آن/ حالها کشف‌کن

* * *

سر فتنه دارد دگر روزکار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزکار
یکی را قلم زن کند روزگار

* * *

بزن آن نو آئین

مغنّی بساز آن نوای/ سرود

بگو با حریفان به آواز رود

که از آسمان مژده نصرتست

(مصاریع پس و پیش) با

مرا بر/ عدو عاقبت فرصتست

* * *

مغنّی نوای طرب ساز کن

قصه

به قول و غزل فتنه/ آغاز کن

روان بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از باربَد یاد کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای

به ضرب اصولم برآور ز جای

* * *

مغنّی از آن پرده نقشی بیار

درون

ببین تا چه گفت از حرم/ پرده‌دار

خنیاگری

چنان برکش آهنگ این داوری/

که ناهید چنگی به رقص آوری

* * *

مغنّی دف و چنگ را ساز ده

به آیین

به یاران/ خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی به حالت رود

به مستیّ وصلش حوالت رود

[۳۵۹]

وله ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق　　آیتی در وفا و در بخشش
هرکه بخراشدت جگر به جفا　　تو چو/ کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن　　هرکه سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر/ نکتهٔ حلم　　هرکه بُرّد سرت گهر بخشش

همچو

دار

[۳۶۰]

ایضاً له

خسروا دادگرا بحر کفا شیردلا/ ای جلال تو به انواع هنر ارزانی	شیردلا بحر کفا
همه آفاق گرفت و همه عالم بگشاد/ صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی	اطراف گشاد
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم زانکه/شد روز منیرم/چوشب ظلمانی	این که... سفیدم
درسه سال آنچ بیندوختم از شاه و وزیر همه بربود به یک دم فلک چوگانی	
دوش درخواب چنان [دید] خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی	
بسته بر آخر/ اواستر من جو می‌خورد توبره/ افشاند به من گفت مرا می‌دانی	آخور تیزه
هیچ تعبیر نمی دانمش آن/خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری ثانی	این

[۳٦۱]

و له ایضاً

به گوش هوش/ رهی منتهی ندا در داد جان

ز حضرت احدی لا اله الّا الله

که‌ای عزیز کسی را که خوار یست نصیب

حقیقت آنکه نیابد به زور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

[٣٦٢]

ایضاً له

دل منه بر دنيي و اسباب او

زانک از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد

کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر به ایّامی چراغی بر فروخت

چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلّف هر که دل در/ وی نهاد

بر

چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان

آنک از شمشیر او خون می چکید

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست

گه به هوئی قلب گاهی می درید

سروران را بے سبب می کرد حبس

سرکشان را بے سخن/ سر می بُرید

گردنان را بی خطر

از نهیبش پنجه می افکند شیر

در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق

چون مسخّر کرد وقتش در رسید

آنک روشن بُد جهان بینش بدو

میل در چشم جهان بینش کشید

[۳۶۳]

و له ایضاً *

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید
کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکّل کن نمی‌دانی که نوکِ کلکِ من
نقش هر صورت که زد نقشی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

[۳۶٤]

و له ایضاً

روح‌القدس آن سروش فرّخ بر قبّهٔ طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهان/ که یارب در دولت و حشمت مخلّد

سحرگهی

بر مسند خسروی بماناد
منصورِ مظفّرِ محمّد

* - درچاپ قزوینی نیست .

[۳٦٥]

ایضاً له *

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقّاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌یابد عدیل

معجزست یا نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت درّی زین قبیل

* - این قطعه درچاپ قزوینی نیست .

[۳۶۶]

وله ایضاً

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش‌را در آن/ رضا باشد   بدان

پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

[۳۶۷]

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بد دور قدح دارم وجان بر کف دست
به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در/ چمن از باد میفشان دامن   بر
[زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی]

بر مثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

[۳٦۸]

ایضاً له

مجدالدین سرور و
سلطان قضات
اسمعیل

آصف عهد و زمان جان و جهان تورانشاه/
که زدی کلکک زبان آورش از شرع نطق

کاف و الف

ناف هفته بد و از ماه رجب شد پنج روز/

نظم

که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع/ و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

[۳٦۹]

و له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکک بردرش
از بهر خاک بوس نمودی فلکک سجود

و آن

با آن وجود با/عظمت زیرخاکک رفت
درنصف شهر ذی القعده/از عرصهٔ وجود

ماه ذی قعد

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

[۳۷۰]

وله ایضاً

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به‌چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار

چین حسن/ قبای قیصر و طرف کلاه کی

شو... چمن هشیارگرد/ که‌مرغ جهان/ مست گشت هان

شو بیدار گرد/ که‌خواب عدم در پیست هی

شاخ خوش نازکانه می‌چمی ای باد/ نو بهار

باد کاشفتگی مبادت از آشوب ماه/ دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

بر ای وای آن/ کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

مه‌روی و امروز نیز ساقی مه رو/ و جام می

م : صبا باد صبا ز عهد صبی/ یاد می دهد

جان دارویی که غم ببرد درده ای صُبَیّ

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فرّاش باد بر در رخشش براند/ پی — هرورقش را به‌زیر

در ده به یاد حاتم طی جام یک منی

تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طیّ

آن/ می که داد حسن و لطافت به‌ارغوان — زان

بیرون فکند لطف مزاج از رخش به‌خوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حدّ مصر و چین و به‌اطراف روم و ری

[۳۷۱]

و له ایضاً

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که کار/ ما نه چنین بودی ار چنان بودی — حال

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست

گرم به هر سر موئی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را

اگر حیات گرانمایه جاودان بودی — (بیت را ندارد)

برای/ خوش دلی ما چه کم شدی یارب — برات

گرش تفقّد این زارِ ناتوان بودی/ — گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز

سریر عزّتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک

که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ راه عشق برگشتی/ — عشق راه بر بستی

چو نقطه حافظ بی دل دران/میان بودی — سرگشته در

[۳۷۲]

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی

کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی/ — م : مددی

قیاس کردم/ تدبیر عقل در ره عشق — + و

چو شبنم است/ که بر بحر می کشد رقمی — شبنمی است

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف/ میکده هاست — رهن

ز مال وقف نیابی/ به نام من درمی — نبینی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم

خوشا که بر در میخانه بر کنم/ علمی — به آنکه بردر میخانه برکشم

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند

به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعّم ز/ شیوهٔ عشقست — نه

اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی کنم گله ای لیکن/ ابر رحمت دوست — لیک

به کشته زار جگر سوختگان/ نداد نمی — تشنگان

آن‌کس — چرا به‌یکی نی قندش نمی خرند آن را/

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست

دعای شبی و نیاز — جز از نیاز شبی یا دعای/ صبحدمی

[۳۷۳]

ایضاً له

نو بهارست بر/ آن کوش که خوش‌دل باشی	در
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی	
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی	
وعظت آنگاه دهد/ سود که قابل باشی	کند
نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا به گزاف	
گر شب و روز درین فکرت باطل/ باشی	قصهٔ مشکل
در چمن هرورقی صورت حالی دگرست	
حیف باشد که ز حال/ همه غافل باشی	کار
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	
که توخود دانی اگر زیرک و عاقل باشی	
گرچه راهیست پر ازبیم ز ما تا در/ دوست	بر
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی	

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صیدِ آن شاهد مطبوع شمایل باشی

[۳۷٤]

و له ایضاً

رفتم به باغ صبحدمی یافتم/ گلی | تا چنم

آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا

و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندر آن چمن/ باغ دم به‌دم | + و

می کردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق

این را تغیّری نه و آن/ را تبدّلی | آن‌را تفضلی نه و این

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب

گشتم چنانک هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی

کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کو/ | فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد/ تفضّلی | م: ندارد ... زو

[۳۷۵]

و له فی المثنویّة

الا ای آهوی وحشی کجایی	مرا با تُست بسیار/ آشنایی	چندین
تویی تنها و/ سرگردان و بی کس	در و دام و د دست/ از پیش و از پس	دو تنها و دو دد و دامت کمین

* * *

بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجوییم ار توانیم	
که می‌بینم که این دشت مشوّش	چراگاهی ندارد ایمن/ و خوش	خرم
مگر خضر مبارک پی در آید	ز یمن صحبتش این ره سر آید/	همتش کاری گشاید
مگر وقت عطا/ پروردن آمد	که فالم لا تذرنی فرداً آمد	وفا

* * *

که روزی رهروی در سرزمینی	بلطفش گفت رندی همنشینی/	ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری	بیا دامی بنه گر دانه داری	
جوابش داد گفتا دام دارم	ولی سیمرغ می‌باید شکارم	
بگفتا چون بدست آری نشانش	که ار با/ نشانست آشیانش (۱)	از ما بی
چو آن سرو سهی/ شد کاروانی	ز تاک/ سرو می کن دیده‌بانی	روان ... چو شاخ

* * *

مده جام می و پای گل از دست	ولی غافل مباش از دهر سرمست	
نیاز من چه وجد/ آرد بدین ساز	که خورشید غنی شد کیسه پرداز	وزن

۱ - متن قدیم همین‌طور است که چاپ شده.

+ و	لب سرچشمه‌ای وطرف جویی	نم اشکیّ و باخود گفت/گویی
	به‌یاد رفتگان و دوستداران	موافق گرد با ابر بهاران

* * *

تیغ م : خدائی	چنان بی‌رحم زد زخم/ جدایی/	که گویی خود نبودت آشنایی
	نکرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را
بدان	مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنها به‌آن/ تنها رساند

* * *

زطوزی ... بگذر	توگوهر بین وازخرمهر[ه] بگذر	بطرزی کان نگردد شهره یکسر/
تحریر ... تفسیر	چومن ماهیّ کلک آرم به‌تقریر/	تو از نون والقلم می‌پرس تحریر/

* * *

مخوانید	رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چومعلومست شرح از بر بخوانید/
گو...سنگ انداز	مقالات نصیحت گر/همین است	که‌حکم‌انداز/هجران در کمین است

* * *

وزان	روان‌را با خرد درهم سرشتم	وزو/ تخمی که حاصل بود کشتم
نغز	فرح بخشی درین ترکیب پیداست	که مغز/شعر ومغز جان اجزاست
	بیا وز نکهت این طیب امیّد	مشام جان معطّر ساز جاوید
آن	که‌این نافه‌ز جیب چین حورست	نه زان/آهوکه‌ازمردم نفورست

[۳۷۶]

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
به‌من ده که من/ بی دل افتاده‌ام | وزین هردو بی‌حاصل افتاده‌ام | بس

* * *

بیا/ ساقی آن می کزو جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم | بده
بده تا برویت گشائیم/ راز | در کامرانیّ و عمر دراز | گشایند

* * *

بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود و کاووس کی
همان مرحله‌است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم وتور

* * *

بده ساقی آن می که عکسش زجام | به کیخسرو و جم فرستد پیام
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

* * *

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شد نگر/ ترک خنجر کشش | شیده آن
نه‌تنها شد ایوان و قصرش به‌باد | که کس دخمه نیزش نیارد/ به‌یاد | ندارد

* * *

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

[۳۷۷]

وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند

تسخیر

خیز اگر بر عزم نخجیر/جهان ره می کنی

جاه و ... سلطنت

با چنین اوج/جلال از پیشگاه مسکنت/

آگهی و خدمت دلهای آگه می کنی

با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگارفام

کار بر وفق مراد صبغة‌الله می کنی

[۳۷۸]

ایضاً له

بهاء الحقّ و الدّین طاب مثواه

امام سنّت و شیخ جماعت

چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند

براعت

بر اهل فضل و ارباب بلاغت/

به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت

قدم درنه گرت هست استطاعت

به این/ دستور تاریخ وفاتش | بدین

برون‌آر از حروف قرب و/ طاعت | «و» ندارد

[۳۷۹]

ایضاً له

رحمن لا یموت چو آن پادشاه را

دید آنچنان کز وعمل الخیر لایفوت

مونش قرین/ رحمت خود کرد تا بود | جانش غریق

تاریخ این معامله رحمن لا یموت

[۳۸۰]

وله ایضاً *

آن کیست تا به‌حضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ گشت شترگربه ها پدید
رندی نشست بر سر سجّادهٔ قضا
حیزی دگر به مرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ انس/ منم — جهان
و آن حیز گفت نطفهٔ داودم/ و فرید — دارا ام
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
باخسروی/ که دولت‌او هست/ بر مزید — آن شهی ... باد

شاها روا مدار که مفعول من یراد/ — اراد
گردد به‌روزگار تو فعّال ما یرید

* - این قطعه درچاپ قزوینی نیست ، با چاپ فرزاد مطابقه شد .

[۳۸۱]

ایضاً له *

فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی/ | هم
که‌چشمها همه‌کورست وگوشها همه‌کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
به عاقبت زگِل‌وخشت گرددش/ بستر | باشدش

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ/ زخم قدر | گشاد

اگر زآهن و پولاد سور وحصن/کنی | حصن وسور
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در/ | به‌وقت وعده‌اجل اندرآیدت از در

به‌روشنی‌ّوخوشی‌از/عیش‌خویش‌غرّه‌مشو | خوش و (ظ ازز الدست)
که ظلمت از پی نورست‌وزهرزیر/شکر | با

دری که بر توگشاید درِ هوا مگشای
رهی که بر/تو نماید ره هوس مسپر | با

دم تو دوست نخواهد کشید/سخت مدم/ | شنود ...م : قدم
ز بر دشمن خواهند درود رنج مبر (؟) | زرتودشمن‌خواهد ر بود رنج‌مبر

م : پیر	سپهر گشت [چو] دایه گریز/ ازین دایه
م : یادآر	زمانه گشت [چو] مادر گریز ازین مادر/
مرو	به‌راهت اندر چاه است سرنهاده به‌سر/
به‌جام‌گرچه	به‌جاهت اندر/ زهرست نا چشیده مخور

وفسادِدور بیاب	غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر/
	بساط دهر نورد و لباس آز بدر

✿- درچاپ‌قزوینی نیست . باچاپ فرزاد مقابله شد .

[۳۸۲]

و له ایضاً

به من پیام/ فرستاد دوستی امروز — سلام

که ای نتیجهٔ کلکت/ سواد بینایی — م: کلک

پس از دوسال/ که بختت به‌خانه باز آورد — م: ساله

چرا ز خانهٔ خواجه به در نمی‌آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم

که این طریقه نه‌خود کامیست وخودرایی

ولیک/ قاضیم اندر گذر کمین کردست — وکیل

به‌کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم

معاملم/ سوی زندان برد [به] رسوایی — بگیردم

جناب خواجه حصار منست اگر آنجا/ — گر اینجا

کسی [نفس] زند از محنت/ تقاضایی — حجت

به‌عون و/ قوّت بازوی بندگان وزیر — «و» ندارد

به سیلیش بشکافم دماغ شیدایی/ — سودائی

[۳۸۳]

وله ایضاً

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل

م : سرمستی — بر آب نقطهٔ شرمش/ مدار بایستی

نکردی ... زرش — ور آفتاب بکردی/ فسوس جام زری/

تهی — چرا نمی/ ز می خوشگوار بایستی

وگر — اگر/ سرای جهان‌را سر خرابی نیست

اساس او به ازین استوار بایستی

زر — زمانه گر نه سر/ قلب داشتی کارش

به‌دست آصف صاحب عیار بایستی

جز ین یک‌عزیز — چوروزگارکریم این حسود/ بیش نداشت[1]

مهلتی از — به‌عمر مهلت او/ روزگار بایستی

۱ ـ گویا درمصراع اول صحیح این بوده که «چوروزگارحسود این‌کریم بیش نداشت» (م. مینوی)

[۳۸٤]

ایضاً له *

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند

وگرنه دور جهان جز بدت جزا ندهد

مکن ستیزه که هرگز به عقل [و فکر] فضول

فلک زمام تصوّر/ به دست ما ندهد — تصرف

به آنک در نظر جم جهان بیارایند

به نوک گوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر سر بر آسمان ساید/ — تیغ ز آسمان بارد

که پای/ در حرم کبریای ما/ ندهد — بار ... وا

به حقّ نعمت خواجه قوام دین/ که قدر — ما

ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

* ـ درچاپ قزوینی ایست . باچاپ فرزاد مقابله شد .

[۳۸۵]

و له ایضاً *

صباح جمعهٔ سادس ربیع اوّل بود/
که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
به‌سال هفتصد وشصت وچهار ازهجرت
چوآب گشت به‌من حل ّحکایت/مشکل

صباح جمعه بدو سادس ربیع الاول

م : این

دریغ و درد و تأسّف کجا دهد سودی
کنون که‌عمربه بازیچه رفت و بی‌حاصل

[۳۸۶]

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
به‌سوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش/ بنوشته/ برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

م : عادل پیوسته

* - چاپ قزوینی ندارد . باچاپ فرزاد مقابله شد .

[۳۸۷]

وله ایضاً

سرور اهل عمایم شمع بزم/ انجمن — جمع
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدّین حسن

هفتصد و پنجاه سال/از هجرت خیر البشر — وچار
مهر را جوزا/ مکان وماه راخوشه وطن — م : خور را

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کوهمای آسمان/ قدس بود — آشیان
شد سوی باغ بهشت آرام ازین/ دارمحن — از دام این

[۳۸۸]

ایضاً له *

دریغا خلعت حسن و جوانی — گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جو — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریداز خویش وپیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

* - این قطعه درچاپ قزوینی نیست .

مقابله و چاپ «دیوان حافظ» از روی نسخهٔ خطّی
کهنهٔ بی تاریخ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی به شمارهٔ ۷۹۸۹
با چاپ مرحومان محمّد قزوینی وقاسم غنی ودربعضی ازموارد
با چاپهای چهارگانهٔ پرویز ناتل خانلری ، حسین پژمان
بختیاری ، سیّد ابوالقاسم انجوی ، مسعود فرزاد به‌مدد روح
قدسی صفات و پاک سرایندهٔ اشعار به پایان رسید . ازین
پس فهرست مطالع و قوافی برای آسان یافتن اشعار درج
خواهد شد .

***

بیست و سوم شهریورماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت
خورشیدی درکامرانیّه (نیاورانِ شمیرانِ طهران) قلمی شد .

فهرست مطالع

فهرست قوافی

چند توضیح و تصحیح

مقدمه : درین نسخه کاتب دو غزل را مکرر نقل کرده است و هر نقل صورتی و روایتی مختلف با دیگری دارد و این خود دال است براینکه در عصر نزدیک به حافظ نساخ حتی در یک نسخه غزلها را به تفاوت می‌شناخته و نقل می کرده‌اند. نگاه کنید به غزلهای ۲۴۵ و ۲۶۱ و ۲۵۰ و ۲۵۷ .

* ابیاتی که در چاپ قزوینی نبوده است در حاشیهٔ هرغزل نمایانده شده است .

ص ۱۹۲ بیت اول : به‌اشارت دکتر پرویز ناتل‌خانلری «خون‌جم» درست‌است .

ص ۱۹۲ بیت سوم (حاشیه) : هر ... شد .

ص ۱۹۲ بیت چهارم (حاشیه) : سوی (درچاپ‌قزوینی به‌جای زلف درنسخهٔ‌اساس) .

ص ۱۹۲ بیت ششم : بنوشد غلط و « ببوید » درست است .

کتابهای دیگر از مصحح این کتاب

تصحیح متون زبان فارسی

۱ - اسکندرنامه . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ .

۲ - اورادالاحباب و فصوص‌الادب : تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی (جلد دوم) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۵ .

٤ - تاریخ کاشان: تألیف عبدالرحیم‌ضرابی ، با تعلیقات اللهیارصالح ، تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .

٤ - تاریخ جدید یزد : تألیف احمدبن حسین کاتب . تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳٤٥ .

٥ - تاریخ یزد : تألیف جعفربن محمد جعفری. تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳٤۳ (چاپ دوم) .

٦- جامع مفیدی : تألیف محمد مفید مستوفی بافقی ، (جلد ۱ و ۳). تهران، اسدی ، ۱۳٤۰-۱۳٤۲ .

۷ - حالات وسخنان شیخ ابوسعید : تألیف یکی از احفاد او . تهران، فروغی ، ۱۳٤۱ (چاپ دوم).

۸ - خوابگزاری (متن قدیم از قرن ششم هجری). تهران ، بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳٤٦ .

۹ - دیوان کهنهٔ حافظ : تهران ، ابن‌سینا ، ۱۳٤۸.

۱۰- ذخیرهٔ خوارزمشاهی: تألیف اسماعیل بن حسن جرجانی، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه (جلداول) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳٤٤ (جلددوم زیرچاپ است) .

۱۱ - سمریه : تألیف ابوطاهر سمرقندی . تهران ، فرهنگ ایران‌زمین، ۱۳٤۳ (چاپ دوم) .

۱۲ — عرائس الجواهر و نفائس الاطائب : تألیف ابوالقاسم کاشانی . تهران ، انجمن آثار ملی ، ۱۳۴۵ .

۱۳— فرخ نامه : تألیف ابوبکر مطهر جمالی یزدی . تهران ، امیر کبیر ، ۱۳۴۶ .

۱۴ — فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه : تألیف محمود بن عثمان . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۰ .

۱۵ — قندیه (در مزارات سمرقند) . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۴ .

۱۶ — گزیده : تألیف ابوالنصر طاهر بن محمد الخانقاهی . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۷ .

۱۷ — مسالک و ممالک اصطخری (ترجمهٔ قدیم فارسی) . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۶ (چاپ دوم) .

رسالات از آثار قدما

۱ — آغاز و انجام : تألیف خواجه نصیر طوسی تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۵ .

۲ — بیان الصناعات : تألیف حبیش تفلیسی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .

۳ — انیس العاشقین : تألیف حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۷ .

۴ — پندنامه : تألیف ابومنصور ماتریدی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .

۵ — تاریخ کبیر (چند فصل آن) : تألیف جعفر بن محمد جعفری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۶ — تاریخ مختصر اصفهان : تألیف ندیم الملک . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۳ .

۷ — تذکرهٔ جلالی : تألیف عبدالغفور طاهری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .

۸ — جامع الخیرات (وقف نامهٔ سید رکن الدین حسینی یزدی) ، با همکاری محمد تقی دانش پژوه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۹ — چارتخت : منظومه اثر حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۷ .

۱۰ — رساله در عشق ، اثر سیف الدین باخرزی . تهران ، مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران ، ۱۳۴۰ .

۱۱ — رسالهٔ اصول خطوط سته : تألیف فتح الله سبزواری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

۱۲- رمز الریاحین : منظومهٔ رمزی کاشانی. تهران، مجلهٔ وحید، ۱۳۴۵.

۱۳ — سفرنامهٔ تهران به شیراز نظام الملک ، نوشتهٔ افخم الملک . تهران، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .

۱۴ — سفرنامهٔ سیستان و خراسان : از محمدابراهیم خدابنده‌لو . تهران، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .

۱۴ م - سفرنامهٔ کلنل لوات . در کتاب استرآبادنامه . تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۷ .

۱۵- سوانح فی العشق: اثر احمد غزالی . تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، ۱۳۴۶ .

۱۶- شرایط مریدی: اثر ابوجعفر محمد کاتب . تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۶ .

۱۷ — عرض سپاه اوزون حسن : تألیف جلال الدین دوانی. تهران ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ، ۱۳۳۵ .

۱۸ — فصل در عرفان : اثر مجدالدین اسفزاری . تهران فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .

۱۹ — قواعد ضرب وقسمت و طریق تقسیم آب هرات ، تألیف قاسم ابونصری هروی. تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .

۲۰ - کارنامهٔ اوقاف : منظومهٔ تاج الدین نسائی . تهران، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۱ - کتابچهٔ موقوفات یزد : از عبدالوهاب طراز . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .

۲۲ — کمانداری . تهران ، مجلهٔ بررسیهای تاریخی ، ۱۳۴۷ .

۲۳- گلزار سعادت : مثنوی میرزا محسن تأثیر . تهران، مجلهٔ وحید، ۱۳۴۷ .

۲۴ - مادة الحیوة : تألیف نورالله آشپز شاه‌عباس . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۲ .

۲۵ - هدایة التصدیق الی حکایة الحریق. تألیف فضل‌الله خنجی (چاپ عکسی). یادنامهٔ ایرانی مینورسکی . تهران . دانشگاه تهران. ۱۳۴۸.

ایرانشناسی

۱ — راهنمای تحقیقات ایرانی (زیر چاپ است)

کتاب و کتابشناسی

۱ - اصول سادهٔ کتابداری ، باهمکاری حسین بنی آدم ، هوشنگ اعلم ،

علی اکبر جانا. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۴ .

۲ – سیر کتاب در ایران . تهران ، امیر کبیر ، ۱۳۳۴ .

۳ – فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ ملک ، با همکاری محمدتقی دانش پژوه احمد منزوی ، محمد باقر حجتی و طالقانی (زیر چاپ) .

۴ – فهرست کتابهای چاپی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه هاروارد (که توسط لبیب زویه تنظیم و چاپ شده) ، چاپ دانشگاه هاروارد ، ۱۹۶۴ (باصفحهٔ عنوان به انگلیسی) .

۵ – فهرست مقالات حقوقی ، با همکاری یوسف سوسی زادهٔ فصیح وابراهیم صمدانی. تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۰ .

۶– فهرست مقالات فارسی، دوجلد . تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰-۱۳۴۸ (چاپ دوم جلد اول زیر چاپ است) .

۷ – فهرست نامهٔ کتابشناسیهای ایران. تهران، دانشکدهٔ ادبیات ، ۱۳۴۲ .

۸ – کتابشناسی دهسالهٔ ۱۳۳۳-۱۳۴۲ کتابهای ایران ، باهمکاری حسین بنی آدم. تهران ، انجمن کتاب ، ۱۳۴۷ .

۹ – کتابخانه های ایران. تهران، ادارهٔ نگارش وزارت آموزش وپرورش ، ۱۳۴۴ .

۱۰– کتابشناسی خوزستان (زیر چاپ) .

۱۱ –کتابشناسی فردوسی . تهران انجمن آثار ملی ، ۱۳۴۷ .

۱۲ –کتابشناسی فهرستهای نسخه های فارسی در دنیا . تهران، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۷ .

۱۳ — کتابهای ایران (با همکاری غلامرضا فرزانه پور ، محمد ابراهیم زندی ، حسین بنی آدم ، علی اکبر جانا) . دوازده جلد. تهران ، انجمن کتاب، ۱۳۳۳-۱۳۴۵ .

آثار دیگر

۱ — اسناد و مدارک چاپ نشده دربارهٔ جمال الدین اسدآبادی، باهمکاری دکتراصغر مهدوی . تهران ، دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ .(هدیهٔ علی اصغرمهدوی به دانشگاه) .

۲ – خاطرات ظهیرالدوله (زیرچاپ) .

۳ – روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه . تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۴۵ .

٤ – سواد و بیاض (مجموعهٔ مقالات) . تهران ، دهخدا ، ۱۳۴٤ (جلداول) .

ه – فهرست اعلام و لغات عالم‌آرای عباسی (ضمیمهٔ چاپ دوجلدی) . تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۳۵ (چاپ دوم زیر چاپ است) .

٦ – میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، تألیف عباس اقبال آشتیانی . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۹ (هدیهٔ دکتر اصغر مهدوی به دانشگاه) .

۷ – نثر فارسی معاصر . تهران ، معرفت ، ۱۳۳۰ .

۸ – وقایع الغرور (زیر چاپ) .

۹ – یادداشتهای قزوینی ، تألیف محمد قزوینی ، نه جلد . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۲-۱۳٤۷ (جلداول سه چاپ و جلد دوم دو چاپ شده است) .

۱۰ – یادگار زندگانی ، نوشتهٔ حسین امین‌الضرب . تهران ، مجلهٔ یغما ، ۱۳٤۱ .

مقالات

در مباحث ادبی و تاریخی و کتابشناسی و انتقاد کتاب که اهم آنها در مجلات یغما ، سخن ، دانشکد ، ادبیات تهران ، فرهنگ ایران زمین ، راهنمای کتاب ، دانش مندرج است و صورت آنها را در « فهرست مقالات فارسی » میتوان دید .

مجلات و نشریات ادواری

۱ – فرهنگ ایران زمین ، ۱٤ جلد از سال ۱۳۳۳ ببعد (جلد پانزدهم زیر چاپ است) .

۲ – راهنمای کتاب (صاحب امتیاز احسان یارشاطر) ، از سال ۱۳۳۷ (سال دوازدهم زیر چاپ است) .

۳ – مهر (صاحب امتیاز مجید موقر) ، سالهای ۸ و ۹ (۱۳۳۱-۱۳۳۳) .

٤ – کتابهای ماه (نشریهٔ انجمن ناشران) ، ٤ سال (۱۳۳٤ تا ۱۳۳۹) . خاتمه یافته است .

زیر نظر

۱ – مجموعهٔ کتابشناسی های موضوعی زبان فارسی ، انجمن کتاب (۱ – کتابشناسی

آموزش و پرورش، تألیف حسین بنی‌آدم، تهران، ۱۳۴۶. ۲- کتابشناسی ده سالهٔ کتابهای ایران، تهران، ۱۳۴۷. ۳- کتابشناسی نوشته های فارسی برای کودکان و نوجوانان، تألیف حسین بنی‌آدم، تهران، ۱۳۴۷)

۲ — نسخه های خطی، نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی، باهمکاری محمدتقی دانش‌پژوه، ۵ جلد، از سال ۱۳۳۹-۱۳۴۶ (دفترششم زیر چاپ است).

۳ — کتابداری. نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، از سال ۱۳۴۵ (دفترهای اول و دوم)

۴ — «متون و تحقیقات» (سلسلهٔ انتشارات مستقل فرهنگ ایران‌زمین که تاکنون یازده جلد ازآن انتشار یافته است).

۵ — فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی و تحریر احمد منزوی، جلدهای ۱۱-۱۵، ۱۳۴۵-۱۳۴۷.

۶ — یادنامهٔ ایرانی مینورسکی: زیر مجتبی مینوی و ایرج افشار. تهران دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.

Publications de Farhang-e Iran-Zamin

DIVĀN-e KOHNE-ye HĀFEZ

Edité Par

Iraj Afshar

Tehran - 1969

انتشارات ابن سینا

بها ۲۵۰ ر